

نام کتاب : راه من

نویسنده: soratyrooz کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com





کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: ang.heav2012

کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر: cancer

مقدمه:

بودنت را می خواهم، این که باشی، این که همیشه مال خودم باشی نه این که رهگذری باشی و مدتی در قلبم باشی مرا به خودت وابسته کنی و بعد مثل یک بازیچه کهنه رهایم کنی

گفتم که قلبم مال تو است، نگفتم که هر کاری دوست داری با آن کن!

گفتم تو مال منی نه این که همزمان با هر غریبه ای که دوست داری باش!

گفتم باوفا باش نه این که در این دو روز دنیا، تنها یک روزش را در کنارم باش!

نمی خواهم خاطره شوم و بعد فراموش، بیا و از آب چشمه دلتنگی هایم بنوش

تا بفهمی چه حالیم، تا بفهمی خیره به چه راهیم ...

دائم نگاهم به آمدن تو است، این که مال من باشی و خیالم راحت، این که همیشه خورشید عشق در قلبمان بتابد.

نمی خواهم در حسرت داشتنت بمانم، نمی خواهم آرزوی دست نیافتنی زندگیم شوی، غرورت را زیر پا بگذار تا من برایت دنیا را زیر پا

بگذارم؛ با من باش تا من تا ابد مال تو باشم، وفادار باش تا آنقدر بمانم تا بفهمی عشق چیست!

نمی خواهم کسی باشم که لحظه ای به زندگیت می آید و بعد فراموش می شود، نمی خواهم کسی باشم که گهگاهی یادش می کنی،

گهگاهی به عکس هایش نگاه می کنی، گهگاهی به حرف هایش فکر می کنی تا روزی که حتی اسم او را نیز دیگر به یاد نمی آوری ...

نمی خواهم امروز عشق تو باشم و فردا هیچ جایی در قلبت نداشته باشم!

- هوی فرشته صبر کن! چته سر تو مثل بز انداختی پایین داری میری!

بی توجه به حرفای کیمیا داشتم می دویدم که از پشت یقم رو چسبید.

- میگم چته تو؟ چی شد یه دفعه؟

- بابا مگه کور بودی ندیدی امیر زنگ زد! برم بینم چی کارم داره.

- امیر بود؟ پس بگو چرا خانم دست و پاشو گم کرده. حالا چی کار داشت؟

- نمی دونم کیمیا، بهم گفت برم کافی شاپ همیشگی کارم داره.

به دنبال این حرف نگران نگاهش کردم که معنیشو فهمید.

- نگران نباش عزیزم، حتما جایی استخدام شده می خواد سوپرایزت کنه.

- چی میگي برای خودت! لحنش سرد بود، خیلی می ترسم کیمیا.

- نترس فدات شم. می خوام منم پیام باهات؟

- نه دیگه، تو برو خونه بهت زنگ می زنم شب.

- باشه.

وسط خیابون شلوغ همدیگه رو بغل کردیم.

- مواظب خودت باش.

- باشه، تو هم همین طور.

با دستم بوسه ای بر اش فرستادم و جلوی اولین تاکسی دست بلند کردم.

راننده جلوی کافی شاپ نگه داشت. کرایه رو حساب کردم. وقتی پیاده شدم سرمای بدی به صورتم خورد. اوایل دی بود و هوا هم به شدت سرد. شال گردنمو بیشتر دور گردنم پیچیدم. وارد کافی شاپ که شدم موجی از هوای گرم به صورتم هجوم آورد. با چشمم به دنبال امیر گشتم و سر میز همیشگی دیدمش. اونم سرشو بلند کرد و منو دید. با لبخندی رفتم به طرفش.

- سلام بر امیر امیران.

- سلام، بشین.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم.

- امیر چی شده؟ سابقه نداشته این وقت روز بهم بگی پیام این جا.

- ببین فرشته ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده، یه کم عشوه به صدام دادم و گفتم:

- امیر نکنه جایی استخدام شدی، آره؟ ای کلک، می خواستی سوپرایزم کنی!؟

سرشو چند دفعه تکون داد. دیگه داشتم از دستش کفری می شدم. ترجیح دادم ساکت بمونم. اخم کوچیکی کردم و شالمو مرتب کردم.

تکیه دادم به صندلی و دستامو توی هم قلاب کردم.

- ببین فرشته بهت گفتم بیای این جا تا حرفامو باهات بزnm، ولی قبلش بگو چی می خوری.

قلیم ریخت. حرفا؟ کدوم حرفا؟ نکنه می خواد تموم کنه؟ نه نه، قول داده تا یک ماه دیگه ازدواج کنیم! پس ...

- با توام!

- هان؟ چیه؟

- کجایی؟ میگم چی می خوری؟

- همون همیشگی.

گارسون رو صدا کرد و سفارش دو فنجون قهوه ی تلخ داد. تا زمانی که سفارشامون حاضر بشه هر دو مون سکوت کرده بودیم. من توی این

فکر بودم که امیر چی می خواد بهم بگه اونم همش داشت بهم نگاه می کرد.

دستمو دور لبه ی فنجون حلقه کرده بودم که امیر گفت:

- فرشته ازت می خوام خوب به حرفم گوش کنی اون وقت حرف بزنی، باشه؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و بهش چشم دوختم.

- ببین من خیلی وقته دارم روی رابطمون فکر می کنم. به نظرم من و تو ... چطور بگم ... نمی تونیم با هم ازدواج کنیم.

سرشو که پایین بود آورد بالا تا تاثیر حرفاشو ببینه، ولی من ریلکس بهش زل زده بودم فارغ از این که درونم غوغایی بود.

- می دونم شوکه شدی حق داری، ولی باور کن به صلاح هر دومونه.

- دیگه داشتم از کوره در می رفتم. یه کمی صدامو بردم بالا که باعث شد چند نفری که اطرافمون نشسته بودن بهمون خیره بشن.
- امیر تو به چه حقی برای خودت می بری و می دوزی؟ پس من چی؟ تنها تنها تصمیم می گیری و بعدشم به من زنگ می زنی میگی پیام که یه مشت چرت و پرت تحویلیم بدی؟ واقعا که!
- آروم باش فرشته، من ...
- کوفت و فرشته! دیگه اسم منو نیار.
- با عصبانیتی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم کیفمو روی شونم جا به جا کردم و بلند شدم. صدای چکمه های پاشنه بلندم سکوت به وجود اومده رو می شکست. امیر همچنان دنبال می اومد، ولی محلش نمی دادم.
- صبر کن؛ با توام ... مگه کری؟! ایستادم و برگشتم به طرفش.
- کر خودتی، درست با من حرف بزن!
- باشه باشه هر چی تو بگی، فقط آروم باش. بیا می رسونمت.
- لازم نکرده!
- بعد با چشمای اشکیم بهش زل زدم.
- فقط بهم بگو چرا؟ من چه مشکلی دارم؟
- مشکل از تو نیست عزیزم، از منه. نمی تونم برات توضیح بدم منو ببخش.
- دیگه جای بحث نبود. اشکامو که ریخته بودن توی صورتم پاک کردم و بهش گفتم:
- باشه، خداحافظ.
- نمی خوای چیزی بهم بگی؟
- مگه تو جای حرفی هم باقی گذاشتی؟ امیدوارم خوشبخت بشی، خداحافظ.
- بی توجه به مردم داشتم توی خیابون راه می رفتم و اشک می ریختم. حقم نبود امیر این طوری همه چیز رو خراب کنه. حالا می فهمم اون قدر هم که می گفت عاشقم نبوده. می دونستم حالا حالاها فراموشش نمی کنم، ولی هیچ وقت نمی بخشمش. اون دو سال تمام با احساساتم بازی کرد و خیلی راحت منو کنار زد. به خودم که اومدم دیدم جلوی در خونه رسیدم. با دستمال اشکامو پاک کردم. هر چی دنبال کلیدام گشتم نبود. ناچاراً آیفون رو زدم و منتظر شدم. بلافاصله صدای سیمین توی کوچه پیچید:
- کیه؟
- منم باز کن.
- بیا تو.
- سیمین با عجله خودشو جلوی در سالن رسوند.
- معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی!
- باید به تو هم جواب پس بدم؟

- نگرانت شدم خب، نمی شد یه زنگ بزنی؟

- نه! وای اصلا حوصله ندارما!

- یعنی چی؟ می دونی پدرت چند بار زنگ زد؟

از عصبانیت در حال انفجار بودم. برگشتم به طرفش و با صدایی که تا حالا از خودم انتظار نداشتم سرش داد زد:

- دست از سرم برمی داری یا نه؟ ولم کن!

به چشمای گرد شده اش اهمیتی ندادم و از پله ها رفتم بالا. یک راست رفتم توی اتاقم و کیفمو محکم پرت کردم یک گوشه. زیر لب به خودم و امیر بد و بیراه می گفتم که تلفن گوشیم زنگ خورد.

- الو؟

- هیچ معلوم هست کجایی؟ بزمن نصفت کنم؟!

- کیمیا اصلا حوصله ندارما.

- چته تو؟ چرا اخلاقت عوض شد؟ امیر چی گفت بهت؟

- دیگه اسمشو جلوم نیار.

- باشه ولی بگو چی شده، نصف جون شدم.

- امیر ... امیر ...

- امیر چی؟

- کیمیا امیر منو پس زد!

- چی؟

- چی کار کنم حالا؟

دوباره بغضم ترکید و زار زار گریه کردم. کیمیا هم مثل من هنوز تو شوک بود. برای ثانیه ای هر دو مون سکوت کرده بودیم که گفت:

- الهی من قربونت برم، آروم باش. به درک، از اولشم ازش خوشم نمی اومد! پیام پیشته؟

- نمی دونم چرا این کار رو کرد. آره بیا، اصلا حوصله ی سوال و جوابای سیمین رو ندارم.

- باشه اومدم.

گوشی رو قطع کردم و به حالت طاق باز خوابیدم روی تخت و با خودم گفتم:

"بسه دیگه فرشته، بسه! تو که دختر لوسی نبودی دیوونه!"

اشکامو با پشت دست پاک کردم و تصمیم گرفتم تا اومدن کیمیا برم یه دوش بگیرم تا شاید سر حال بشم.

**

- عجب نامردیه! دوست دارم همین الان بهش زنگ بزمن هر چی از دهنم در میاد بهش بگم.

- آروم باش بابا، برای من که دیگه مهم نیست.

- دروغ نگو، پس حتما داری برای عمه ی من این طوری اشک تمساح می ریزی!

- خب راستش مهم هست، ولی ...
- دیدی، دیدی گفتم نمی تونی بهش فکر نکنی.
- به نظرت چرا منو نخواست؟
- نمی دونم. حتما بوی پول بیشتری به دماغش خورده.
- امیر همچین آدمی نیست.
- چرا، اتفاقا با این که خیلی وقته از آشناییتون می گذره ولی هنوز نشناختیش.
- شاید تو درست بگی.
- فرشته؟
- ها؟
- میگم ... میگم ... بمیرم برات خیلی گریه کردی، نه؟
- با این حرفش دوباره زدم زیر گریه. کیمیا اومد نزدیکم و بغلم کرد. تا تونستم توی آغوشش اشک ریختم. اونم پا به پای من گریه می کرد.
- یه کم که آروم شدم از بغلش اومدم بیرون. به این فکر کردم که اگه کیمیا نبود من چی کار می کردم. همیشه توی لحظات سختی کنارم بوده. مثل خواهرم دوستش داشتم هرچند خودم نه خواهری داشتم نه برادری.
- بسه دیگه، گشمنه. چیزی توی خونتون پیدا میشه بخوریم؟
- ای کارد بخوره تو شیکمت، برو از کمد بردار!

- نشسته بودم داشتم تی وی نگاه می کردم که بابا از در اومد تو.
- سلام بابایی.
- سلام دختر گلم.
- رفتم کیفشو گرفتم.
- خسته نباشی.
- سلامت باشی بابا. سیمین کجاست؟
- اخمام رفت تو هم و گفتم:
- نمی دونم.
- پدرم که دیگه به این اخلاق من عادت داشت حرفی نزد و رفت تو اتاقش. بی توجه به سیمین که داشت از آشپزخونه می اومد بیرون دوباره نشستم. پاهامو گذاشتم روی میز و کاسه ی چپیس رو گذاشتم جلوم و شروع کردم به خوردن.
- عزیزم پاهاتو جمع کن، خوب نیست.

- نمی خوام.
- یعنی چی؟ درست بشین دختر خب.
- به خودم مربوطه! برو پیش بابا سراغتو می گرفت.
- از دست تو من چی کار کنم؟
- اینو گفت و رفت. تو دلم کلی خندیدم و رفتنشو نگاه کردم.

شب سر میز شام بودیم که بابا به من و سیمین گفت:

- حمید خیلی حالش بده.

- چرا؟ مگه نگفتی حالش خوب شده؟

- چرا گفتم، ولی دکترا ازش قطع امید کردن دیگه.

- اردشیر میگم می خوای به پسرش بگیم بیاد ایران؟

به بابا نگاه کردم تا تاثیر حرف سیمین رو ببینم.

- نمی دونم، اتفاقا امروز داشتم بهش فکر می کردم.

دیگه حرفی نزدم و با بخشیدی اومدم توی اتاقم. یاد گذشته افتادم. چقدر من از پسر عمو حمید بدم می اومد. با این که چند سالی می شد که خارج از کشور زندگی می کرد، ولی خاطرات بدی ازش توی ذهنم ثبت شده بود.

با صدای اس ام اس گوشیم به خودم اومدم. امیر بود.

- فرشته می ذاری گاهی اوقات حالتو بیرسم؟

قلیم گرفت. آهی کشیدم و این طوری جوابشو دادم.

- نه امیر، لطفا دیگه بهم فکر نکن. منم دارم سعی می کنم فراموشش کنم. دیگه اسمتو روی گوشیم نیستم، خداحافظ.

نمی خواستم دیگه باهاش در ارتباط باشم. گوشیمو خاموش کردم و رفتم سراغ آلبوم خانوادگیمون. با ورق زدنش کلی خاطره برام زنده شد.

من توی یه خانواده ی سه نفری بزرگ شدم. وقتی اول راهنمایی بودم مادرم فوت کرد و بعد از اون پدرم رفت یه زن دیگه گرفت. از وقتی

سیمین وارد زندگیمون شد رفتارم باهاش بد بود؛ البته بیچاره پدرم بهم گفت به خاطر تو این کار رو کردم، ولی من از سیمین خوشم نمی

اومد. پدرم کارخونه ی مواد غذایی داره. منم بعد از گرفتن مدرک لیسانسم توی رشته ی معماری دیگه نرفتم دنبال کار. از همون بچگی به

نقاشی علاقه داشتم. توی یکی از همین کلاسها بود که با امیر آشنا شدم و اونم پسم زد.

بعد از مرگ مادرم با خانوادش ارتباطی نداشتیم. فقط یه عمه دارم که بزرگتر از پدرمه و اونم شوهرشو چند سال پیش توی یه سانحه ی

رانندگی از دست داد. عمو حمید یکی از صمیمی ترین دوستای پدرمه که از همون بچگی باهاشون در ارتباطیم. یه جورایی دیگه جز

خانوادمون حساب میشه و منم بهش میگم عمو. یه پسر داره که چند سالی میشه خارج از کشوره. خیر سرش مثلا رفته درس بخونه تا مهندس بشه، ولی خبر گندکاریاش همه جا پیچیده. سامیار پسری غد و مغرور و البته لجباز! هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد. آلبوم رو ورق زدم و به عکسی برخوردیم که سامیار و پدر مادرش کنار هم ایستاده بودن. اون موقع ده سالش بود. پسری با چشم و ابروی مشکی و موهای مشکی خیلی لخت. الان چند سالی میشه که ندیدمش، باید خیلی تغییر کرده باشه. با صدای در اتاق به خودم اومدم و آلبوم رو گذاشتم توی کمد.

WWW.98iA.Com

- کیه؟
- منم بابا.
- بفرمایید.
- مزاحم نیستم؟
- نه، این چه حرفیه بفرمایید.
- چی کار می کردی؟
- هیچی، دیگه می خواستم بخوابم.
- فردا می خوام بریم پیش عمو حمید، تو هم میای؟
- آره حتما.
- باشه.
- امم می خوام به پسرش بگین؟
- آره، فکر کنم بگم. می ترسم دیر بشه و دیگه نتونه سامیار رو ببینه.
- اوهوم.
- فردا بهش ایمیل بزن.
- من؟!؟
- آره دیگه.
- ولی بابا من خیلی وقته باهش در ارتباط نیستم، شاید ایمیلش عوض شده باشه.
- فکر نمی کنم عوض شده باشه. حالا امتحان کن اگه نشد یه جوری شمارشو گیر میارم بهش زنگ می زنی.
- چرا؟ مگه شمارش عوض شده؟
- آره فکر کنم، هر چی زنگ می زنی کسی جواب نمیده.
- آها، باشه.
- من دیگه برم، شب بخیر دخترم.
- شب بخیر.

پیشونیمو بوسید و رفت. توی تختم دراز کشیدم ولی مگه خوابم می بره؟ از یه طرف امیر میاد توی ذهنم و از طرف دیگه هم فکر سامیار. به قدری از این پسر بدم میاد که حاضر نیستم یک لحظه باهاش همکلام بشم. با خودم گفتم اگه اومد ایران به هیچ وجه باهاش هم کلام نشم مگه این که مجبور بشم.

- سلام عمو، حالتون خوبه؟

- سلام دخترم، ممنون.

- عمو به خودتون می رسینا، خیلی لاغر شدین!

- همش به خاطر قرص و این چیزاست دیگه.

- ایشا... مرخص که شدین خودم پیام پیشتون با اعظم خانم غذاهای خوشمزه ای براتون درست می کنیم.

- ایشا...!

- بابا اومد نزدیک تر و نشست کنار عمو.

- حمید جان هر چی زنگ می زنی به سامیار جواب نمیده. امروز فرشته بهش ایمیل زده، حالا وقتی جواب داد بهت میگم.

- ممنون داداش.

یه کم دیگه با عمو حرف زدیم و کلی خندوندمش. ظاهرمو اون جا حفظ کردم، وگرنه توی ماشین کلی گریه کردم. خیلی شکسته و لاغر شده بود.

- بابا ... بابا کجایی؟

توی خونه داشتم دنبالش می گشتم که صداشو از توی اتاق شنیدم.

- تو اتاقم، بیا این جا.

بدون در زدن وارد شدم. داشت آماده می شد بره کارخونه.

- کاری داری فرشته؟

- آره. چیزه ... سامیار جواب ایمیلو داد.

- خوب؟

- هیچی دیگه، نوشته بود شمارم عوض شده. شماره ی جدیدشو داد.

- بدش.

کاغذی که توی دستم بود رو بهش دادم.

- بهش زنگ می زنید؟

- آره، رفتم کارخونه می زنم.

- باشه. من دارم میرم پیش کیمیا ندیدمتون خداحافظ.

- خداحافظ.

همین که در رو بستم و اومدم بیرون سینه به سینه ی سیمین شدم.

- وای ترسوندیم!

- ببخشید. اردشیر نرفته هنوز؟

- نه. من می خوام برم پیش کیمیا.

- باشه. با ماشین خودت میری؟

- آره احتمالا.

- مواظب خودت باش.

- اوکی. نمی خواد نگران باشی حواسم هست.

یوفی کردم و اومدم تو اتاقم. قبل از این که بخوام لباس پیوشم صدای اس ام اس گوشیم باعث شد شیرجه بزوم به طرف. در کمال تعجب

دیدم امیر اس داده. بدون این که بخونمش پاکش کردم و گوشی رو پرت کردم تو کیفم. زیر لب زمزمه کردم:

"باید در اولین فرصت خطمو عوض کنم!"

- صد دفعه بهت نگفتم تو خیابونا ویراژ نده؟!

- آه ضد حال نشو دیگه کیمیا! خلوت بود منم گازشو گرفتم اومدم.

- آخر کار دست خودت میدی، گفته باشم.

- نمی خواد چیزی بگی. چه خبر؟

اومد پیشم نشست و دستاشو دور گردنم حلقه کرد.

- تو چه خبر خوشگله؟

- زهرمار! چی می خوای پرسی؟

- خوشم میاد خوب زرنگی.

- خب حالا بگو.

- سامیار ایمیل زد؟

- اوو ... گفتم حالا چی می خواد بپرسه! آره.

- جون من؟ چی گفت؟

- حالا تو چرا هول کردی؟ خیلی خوشم میاد ازش!

- آره جون خودت، من تو رو می شناسم.
- ببین کیمیا تو مثل خواهرم می مونی. من اصلا از این پسره خوشم نیما!
- خب چرا؟ چه هیزم تری بهت فروخته آخه؟
- کاری نکرده. خوشم نیما دیگه دست خودم نیست.
- می دونم چی میگی. خب حالا ولش کن، پایه ای بریم یه دست بیلارد بزنینم؟
- آره حتما، بزنی بریم!

- وقتی اومدم خونه در کمال تعجب دیدم بابا خونه س و داره با سیمین یواشکی حرف می زنه. تا منو دیدن سکوت کردن. شاخکام فعال شد. این جا باید یه خبرایی باشه!
- سلام.
- هر دوشون جوابمو دادن. رفتم تو آشپزخونه و بطری آب رو درآوردم. قبل از این که بخورم پرسیدم:
- خبری شده؟
- آره بابا، سامیار دو هفته ی دیگه داره میاد.
- با این حرفش هر چی آب توی دهنم بود شوت کردم بیرون.
- چی؟
- سیمین اومد خواست بزنه تو کمرم که نذاشتم.
- خوبم. چی گفتین؟ داره میاد؟ چه سریع!
- سیمین پیش دستی کرد و گفت:
- آره، ولی مثل این که خودش قصد داشته یه سفر بیاد ایران. بلیت هم گرفته بوده. پدرت که ماجرا رو بهش گفت مصمم تر شده تو اومدن.
- آهان، که این طور.
- خوشحال نشدی؟
- به طرف سیمین برگشتم و با اخم جوابشو دادم:
- نه، چرا خوشحال بشم؟! اومد خوش اومد.
- راه افتادم به سمت اتاقم. اینا هم وقت گیر آوردنا! من که می دونم نقشه کشیدن برام.

دو هفته مثل برق و باد گذشت. شب قرار بود سامیار خان پاشو بذاره تو ایران. از صبح بابا و سیمین اصرار می کردن که برم باهاشون فرودگاه، ولی عمرا قبول می کردم.

خیلی ریلکس نشسته بودم تو اتاقم که پدرم اومد تو.

- تو که هنوز آماده نیستی!

- من که گفتم نیام پدر من.

- آخه چرا؟

- حوصله ندارم.

- حاضر شو میریم زودی میایم.

- ایا بابا میگم نیام! شما برید.

- مطمئنی؟

- آره.

- باشه. احتمالا با عمو حمید میایم این جا.

- باشه. اگه خواب بودم صدام نکنید.

- نه دیگه نشد! حداقل به خاطر عموتم بمون بیدار.

- باشه.

یکی نبود به من بگه آخه تو که دیدن سامیار برات مهم نیست چرا این قدر وسواس به خرج میدی توی لباس پوشیدن؟ پوفی کردم و به بلوز دیگه گرفتم جلوم.

- آه اینم که به درد نمی خوره! وای خدا چی بیوشم؟

داشتم دنبال یه بلوز دیگه میگشتم که تونیک ریون بنفش رنگی چشممو گرفت. خوشحال از انتخابم یه شلوار کتون مشکی هم آوردم و پوشیدم. فقط مونده بود آرایش. اصولا اهل آرایش کردن نبودم، ولی الان دوست داشتم آرایش کنم اونم ملایم. شال مشکیمو هم زدم. توی آینه آخرین نگاهو کردم و لبخندی پهنای صورتمو پوشوند.

- فرشته چی کار می کنی پس؟ الان میانا!

- اومدم.

عادت داشتم وقتی کسی میاد پیشمون با کفش توی خونه راه برم؛ بنابراین کفشای مشکی پاشنه ده سانتیمو پوشیدم و اومدم بیرون. وقتی رسیدم پایین سیمین داشت با تلفن حرف می زد. وقتی منو دید اشاره کرد که بایستم.

- باشه باشه، منتظرم خداحافظ.

- کی بود؟

- پدرت. الان می رسن دیگه.

با این حرفش ناخودآگاه استرس گرفتم. با این که دختر ضعیفی نبودم، ولی از دیدن سامیار حس خوبی نداشتم. تازه نشسته بودم و داشتم
یه لیوان نوشابه می خوردم که با شنیدن صدای زنگ مثل برق گرفته ها یک متر بلند شدم.

- چی شد؟

- هیچی.

پشت سر سیمین راه افتادم. قلبم مثل گنجشک می زد. صداشون هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. بالاخره در باز شد و اول عمو بعد
پشت سرش بابا اومدن تو.

مشغول سلام کردن بودم، ولی هر چی منتظر شدم سامیار نیومد تو.

- بابا پس ...

- الان میاد. داشت با تلفن حرف می زد.

پدر جان چرا مهلت نمیدی حرف بزنم! اصلا شاید می خواستم یه چیز دیگه بپرسم. بی توجه به حرف بابا می خواستم در رو ببندم، ولی هر
کاری کردم بسته نشد. خواستم ببینم مشکل چیه که قد و قامت سامیار توی چارچوب در نمایان شد. از نوک کفشش شروع کردم به برانداز
کردنش. خب کفشاش که مارک داره؛ شلوارشم کتونی مشکی. ظاهرا که با من ست کرده. اومدم بالاتر رسیدم به نیم تنش. یه کت اسپرت
مشکی با پیراهن یه دست قهوه ای سوخته پوشیده بود. خب حالا صورتش. شیش تیغه با پوستی سفید. آخرین قسمت هم موهاش بود که
خیلی شیک و مرتب زده بود بالا. دوباره بدون حرف نگاه کردم بهش.

- دید زدن تموم شد؟ خوردی پسر مردم رو!

تازه به خودم اومدم و دیدم چند دقیقه س به این بدبخت زل زدم.

- من ... خب حالا مگه چی شده؟!

- هیچی. من که مشکلی ندارم، ولی هنوزم غد و یه دنده و لجبازی!

- شما که تازه رسیدی. بذار نفست بیاد سر جاش اون وقت قضاوت کن.

- نمی خوامی بری کنار؟

چند قدم اومدم عقب و منتظر شدم تا بره تو. دیدم وسطای راه ایستاده و بر و بر داره منو نگاه می کنه.

- چیه؟ برو تو دیگه!

- خیلی فرق کردی، یه جورایی ...

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که با خوشحالی گفتم:

- لاغر تر شدم نه؟ می دونم، چند ساله میرم باشگاه.

- نه نه، می خواستم بگم که اتفاقا خیلی زشت تر شدی!

آمپر زد بالا. کادر می زدی خونم در نمی اومد. دستامو مشت کردم و خواستم چیزی بگم که خنده ی کوتاهی کرد.

- خیلی باحال میشی وقتی حرص می خوری. جوش نزن، خودت شروع کردی اول.

- با شنیدن صدای بابا دیگه حرفی نزدم و رفتم نشستم روی مبل. از شانسم درست رو به روی خودش هم بودم؛ اما حواسش بهم نبود و داشت با پدرش حرف می زد. سیمین از تو آشپزخونه بهم اشاره کرد برم پیشش.
- ها؟ چیه؟
- ها نه بله. بیا این چایی ها رو ببر.
- من؟ عمرا. مگه اومدن خواستگاریم؟
- حالا مگه چیه؟ زود باش. منم می خوام میوه ها رو بیارم.
- از روی ناچاری قبول کردم. اولین نفر سراغ عمو رفتم.
- بفرمایید.
- ممنون دخترم. ایشا... چایی خواستگاریت.
- مرسی.
- بعد از بابا نوبت خودش بود.
- بردار دستم خسته شد.
- یواش گفت:
- آخی، حرفی که پدرم بهت زد رو جدی نگیر. کسی نمیاد توی بداخلاقو بگیره.
- نمی خواد نگران من باشی.
- چاییشو که برداشت، سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم. داشتم میوه می خوردم که سنگینی نگاهشو حس کردم. سرمو بلند کردم و دیدم بله، آقا با وقاقت تمام زل زده بهم. اخمی کردم و صورتمو از برگردوندم.
- خب عمو جون، تعریف کن ببینم.
- چاقو رو گذاشتم تو بشقاب و دور دهنمو با دستمال کاغذی پاک کردم.
- از چی بگم عمو؟
- از خودت. ببینم هنوزم نمی خوای بیای کارخونه پیش ما؟
- نه عمو جون. از اولم گفتم، حوصله ی دردرس ندارم.
- چه درسری آخه؟ تو بیا، من و پدرت قول میدیم مشکلی پیش نیاد. اصلا بیا قسمت خودم حسابدارم شو، چطوره؟
- ولی عمو من که حسابداری نخوندم. اصرار نکنید، اگه نظرم عوض بشه بهتون میگم.
- باشه عزیزم.
- ای بابا، چرا این قدر بهش پیله می کنید؟ از حالا به بعد من هستم. دیگه نیازی به فرشته نیست.
- بعد پوزخندی زد و استکان چاییشو گرفت تو دستش. همه داشتن با لبخند نگاهم می کردن.
- آقا سامیار دخترمو اذیت کردی با من طرفی.
- با لبخند به بابا نگاه کردم که سامیار گفت:

- من غلط بکنم عمو. مگه میشه از گل نازک تر به ایشون گفت؟
 حرفش بوی طعنه می داد و خیلی خوب اینو حس کردم. نیومده باهام دعوا داره.
 اون شب بعد از شام عمو حالش بد شد و مجبور شد با سامیار بره خونه. دلم برای عمو خیلی می سوخت. دو ماه دیگه بیشتر فرصت نداشت.
 دکترا گفته بودن سرطانش خیلی پیشرفته شده و دیگه کاری از دستشون برنمیاد.

- وای سیمین چقدر بهت بگم من نمی خوام توی اون مهمونی شرکت کنم!؟
 - همیشه که عزیز من. پدرت ناراحت میشه.
 - من از اون پسره خوشم نیامد، اون وقت توی مهمونیش شرکت کنم؟
 - وای فرشته، دیوونم کردی! من نمی دونم، جواب اردشیر رو خودت میدی.
 - باشه، شما نمی خواد نگران من باشی.
 سیمین یک نگاه عمیق بهم کرد و گفت:
 - من تو رو مثل دخترم دوست دارم؛ ولی مثل این که تو ...
 - گوشم از این حرفا پره. میشه لطفا تنهام بذاری؟
 سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. به کیمیا که تا اون لحظه داشت ما رو نگاه می کرد خیره شدم.
 - چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟
 - فرشته گناه داره. چرا این طوری باهاش حرف می زنی؟ ندیدم روزی اذیتت کنه.
 - اون هیچ وقت نمی تونه جای مادرمو برام پر کنه، می فهمی؟ زمین تا آسمون با مادر من فرق داره. در ضمن، صد دفعه بهت گفتم بخاطر پول بابام باهاش ازدواج کرده.
 - می فهمم عزیزم؛ ولی تو هم دیگه خیلی داری تند میری. یه کم باهاش راه بیا، زن بدی نیست.
 - نمی تونم، باور کن نمی تونم.
 - باشه، آروم باش. ببخشید.
 می دونست وقتی عصبی و ناراحت میشم، نفس کشیدن برام سخت میشه. آسم بیماری ای بود که از بچگی همراهم بود.
 - من خوبم.
 - می تونی نفس بکشی؟
 - آره، خوبم. فقط یک لیوان آب بهم بده.
 - چشم، صبر کن.
 با خوردن آب حالم بهتر شد. به چشمای نگران بهترین دوست یا بهتر بگم خواهرم نگاه کردم و گفتم:
 - خوب شدم، نگران نباش.

- اوففف، ترسوندی منو دختر. خدا بگم چی کارت نکنه.

- خب تو هم.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- در مورد چی؟

- مهمونی دیگه.

- خب این که واضحه، نمیرم.

- فکراتو کردی؟

- راستش نمی دونم، دو دلم. از یک طرف می ترسم عمو ناراحت بشه، از طرف هم دوست ندارم تو جشن سامیار باشم.

- به نظرم برو؛ ولی کاری به کارش نداشته باش. خیلی عادی فقط بهش سلام کن و برو بشین یک گوشه. همین، کار سختیه؟ وقتی بهش کم

محلی کردی نیماذ طرفت.

- بد فکری هم نیست. وای دارم دیوونه میشم. فعلا بی خیال شو کیمیا.

- بی خیال نمیشم. بینم جشن کی هست؟

- پنجشنبه!

- وای یعنی دو روز دیگه؟

- آره.

- چی می خوای بپوشی؟

- گیر دادی ها. یک چیزی می پوشم دیگه!

- بلند شو بینم.

دستمو کشید و برد طرف کمد لباسام و درشو باز کرد.

- نشونم بده.

- وای کیمیا می ...

- بگو چی می خوای بپوشی، یاا!

- پُوف، از دست تو!

شروع کردم به گشتن؛ ولی لباسی که چشممو بگیره پیدا نکردم.

- چی شد؟

- نمی دونم چی بپوشم. تو بیا بگرد.

- بیا، اینو بپوش.

- این؟ خیلی بلنده. تو که می دونی من لباس بلند دوست ندارم.

- پس چرا خریدیش؟ بهونه نیار. همینو می پوشی.

یه لباس شب مشکی که بالا تنش آستین حلقه ای بود و از کمر به پایین کمی گشاد می شد؛ ولی نه اون قدر که چاق نشونم بده. کلا بدم نمی اومد ازش. اگه خاطر تولد کیمیا نبود هیچ وقت نمی خریدمش.

- خیلی خب، همین خوبه.

- آفرین. این لباس، خودمم میام موهاتو درست می کنم.

- حالا تو چرا داری جوش این مهمونی رو می زنی؟

- شاید بالاخره یک نفر تو رو دید و از شرت راحت شدیم.

- کیمیا.

- باشه بابا، ببخشید.

هر دومون خندیدیم و تا شب کلی راجع به جشن حرف زدیم.

اون دو روز هم مثل برق و باد گذشت. از صبح کیمیا اومده بود خونمون تا به قول خودش منو آماده کنه. یعنی من درگیری داشتم باهاش. همش می گفت این کارو بکن، اون کارو نکن. دیگه کلافه شده بودم از دستش؛ ولی الحق اگه اون نبود هیچ وقت راضی نمی شدم برم به اون مهمونی.

- بالاخره خانم تشریف آوردن.

- چقدر غرغر می کنی تو.

- بیا موهاتو خشک کنم.

- نمی خواد، خودم می تونم.

- بیا می گمت.

بعد از خشک کردم موهام شروع کرد به درست کردنشون. وقتی کارش تموم شد گفت:

- می تونی خودتو ببینی.

با دیدن خودم توی آیینه لبخندی زدم.

- وای چه خوب شد، دستت درد نکنه. همونی شد که می خواستم.

موهامو فر درشت کرده بود. خودم خواستم که باز باشه. یک گیره ی قرمز که به شکل گل بود هم به صورت کج زده بود طرف راست موهام.

- ما اینیم دیگه. حالا نوبت صورتنه. بچرخ ببینم.

- فقط زیاد غلیظ نباشه ها.

- باشه، خودم می دونم چی کار کنم.

کار آرایش هم که تموم شد. نوبت لباسم رسید.

- وای فرشته محشر شدی. اگه پسر بودم یک لحظه چشم ازت بر نمی داشتم.
- چشماتو درویش کن خانم، زشته.
- جدی میگم. عالی شدی. خدا به داد پسرهای توی جشن برسه.
- برو توام. حالا انگار چه تحفه ایم.
- نگو این جور. دلت میاد؟ زود باش الان صدای پدرت در میاد. منم دیگه برم، کاری نداری؟
- نه ممنون، کاش تو هم می اومدی.
- نه دیگه، برم که مهمون داریم. پس فعلا خداحافظ.
- بوسیدمش و بعد ازاین که بدرقه اش کردم رفت.

- نیم ساعتی می شد که اومده بودیم خونه ی عمو. از بس صدای موزیک زیاد بود داشتم سر درد می گرفتم؛ ولی عجیب بود که از اون موقعی که اومده بودیم سامیار رو ندیده بودم. حالا نیست خیلی چشم داشتم بینمش، همش عمو سراغشو از من می گرفت. مثل این که وقتی ما اومدیم اون تو حیاط بوده؛ ولی یهو غیبتش می زنه.
- بابا داشت اشاره می کرد برم پیشش.
- جانم بابا؟
- برو تو حیاط ببین سامیارو پیدا می کنی؟ عموت عصبانی شده دیگه. برو دخترم.
- آخه پدر، من ...
- برو دیگه فرشته!
- با چشم غره ی بابا حرفمو نیمه تموم گذاشتم. پالتومو پوشیدم و رفتم تو حیاط. به هر طرف که نگاه می کردم نمی دیدمش. تا بیرون خونه هم رفتم؛ ولی قبل از این که دوباره برم داخل با صدای بوق ماشینی برگشتم عقب، خودش بود. خیلی شیک از ماشین پیاده شد و با لبخند کذابیش اومد طرفم.
- به به خانم خانما، خوش اومدی.
- ممنون.
- چرا بیرون وایسادی؟
- آخه دستور دادن پیام دنبالت بگردم. معلوم هست کجا بودی؟ عمو از دستت عصبیه.
- آخی نگران شدی؟ ببخشید بانو. اگه می دونستم قبلش حتما بهتون خبر می دادم.
- خیلی پررویی.
- بی توجه بهش داشتم اومدم داخل حیاط. داشتم رد می شدم که صداشو از پشت شنیدم.
- صبر کن.

ایستادم ولی برنگشتم.

- بین کوچولو، دفعه ی آخرت باشه سر من داد می زنی، فهمیدی؟

- شما هم دفعه ی آخرت باشه ملت رو سرکار می ذاری میری، فهمیدی؟

چشماس از عصبانیت قرمز شد؛ ولی سعی در کنترل خودش داشت.

- برو تو تا به چیزی بهت نگفتم.

- چیزی نداری که بگی.

اومدم داخل و یک راست رفتم توی اتاق عمو. سرم داشت می ترکید از درد. به مسکن از تو کیفم در آوردم و خوردم.

- آه لعنتی. اینم موقع سر درد بود؟

- فرشته چرا نمیای؟

سیمین بود که اومده بود تو اتاق.

- الان میام.

وقتی رفتم بیرون با اولین نفری که چشم تو چشم شدم سامیار بود. بی توجه بهش رفتم بین عمو و بابا نشستم که دوباره صدای موزیک بلند

شد و همه اومدن وسط.

با آهنگ داشتم خودمو تکون می دادم که عمو و بابا همزمان بلند شدن رفتن کنار یکی از شریک هاشون. تنها بودم که یک پسری اومد

کنارم.

- سلام، شما باید فرشته خانم باشی، درسته؟

- بله، خودمم، شما؟

- من ارشیا پسر آقای محمدیم. شریک پدر و عموتون.

- آهان. بله، بله. خوبین؟

- ممنون. می تونم بشینم؟

- خواهش می کنم.

دیگه نمی شد خودمو تکون بدم. خیلی تمیز نشسته بودم که صداشو دم گوشم شنیدم.

- شما دانشجویی؟

سرمو برگردوندم و از این همه نزدیکی تعجب کردم.

- لطفا برید عقب تر.

پوزخندی زد و خودشو چند ثانت کشید عقب.

- بهت نیاد ترسو باشی.

- ترسو نیستم؛ ولی کار شما هم اصلا درست نیست.

- باشه. خب نگفتی، دانشجویی؟

- نخیر!
- وای چه عصبی!
- تازه فهمیدم آقا مست کرده. آه، لعنتی. چرا به لیوان توی دستش توجه نکردم؟ می خواستم بلند بشم که دستمو گرفت.
- کجا؟
- ببخشید، من باید برم.
- ازم نخواه که از یک خانم خوشگلی مثل تو دل بکنم. افتخار یک دور رقص رو میدی؟
- مم ... آقا ارشیا ببخشید من باید برم. اگه میشه خیلی محترمانه دستمو ول کنید.
- نه، باید یک دور با من برقصی.
- به دنبال این حرف دستمو کشید و برد وسط. می خواستم اعتراض کنم؛ ولی همه داشتن نگاهمون می کردن. آهنگ که شروع شد دستامو گرفت و خیره نگاهم کرد؛ ولی من سرم پایین بود.
- سرتو بگیر بالا.
- با بلند کردم سرم از کسی که جلوی چشمم بود داشتم شاخ در می آوردم. امیر این جا چی کار داشت؟ یه کم نگاهش کردم؛ ولی خیلی زود نگاهمو دزدیدم و به اجبار چشمم تو چشم ارشیا خورد. نگاهشو دوست نداشتم، بنابراین با اخم دوباره سرمو گرفتم پایین. مردم تا آهنگ تموم شد. سریع از کنار ارشیا گذشتم و همین که خواستم برم تو حیاط محکم به سامیار برخورد کردم.
- کجایی خوشگله؟
- با اخم جوابشو دادم.
- ببخشید.
- بیشتر حواستو جمع کن.
- چیزی نشد که، الکی شلوغش کردی.
- سر تا پاهامو با دقت برانداز کرد.
- چرا آتیشی شدی؟
- منظور؟
- مثل کوره داغ کردی.
- به شما مربوط نیست، گرممه.
- یک تای ابروشو با تعجب داد بالا.
- تو این هوای سرد؟
- بیکاری ایستادی این جا؟ برو به مهمون هات برس.
- دیگه منتظر جواب نشدم و اومدم تو حیاط. با این که هوا سرد بود؛ ولی حالم جا اومد. چند تا نفس عمیق کشیدم و عقب گرد کردم که پیام داخل؛ ولی سینه به سینه ی یک نفر شدم. سرمو بلند کردم و امیرو دیدم.

- هوا سرده، چرا اومدی این جا؟ سرما می خوری.

- نمی خواد نگرانم باشی. راستی شما این جا چی کار می کنی؟

با پوزخندی گوشه ی لبش گفت:

- شما؟ جالبه. تا چند روز پیش که تو بودم.

- خودت این طور خواستی. نگفتی؟

- دوست ارشیام.

- | نگفته بودی! ندیده بودمش.

- چون زیاد باهاش صمیمی نیستم.

- پس چرا اومدی باهاش؟

- گفت تنهام، اصرار کرد منم اومدم.

- هه، احیانا نمی دونستی که من این جام، نه؟

- اونش مهم نیست. میشه حرف بزیم؟

اگه بگم دلم براش تنگ نشده بود دروغ گفتم. برای چند ثانیه فقط خیره نگاهش کردم، بدون این که پلک بزدم. اونم انگار حالمو فهمید. با

لبخند همیشگیش بهم زل زد.

- بازم که داری این طوری نگاهم می کنی.

اومد طرفم، ولی به شدت پشش زدم و با چشمای اشکیم گفتم:

- خودت گفتی همه چیز بین ما تموم شده؛ پس دیگه سعی نکن بهم نزدیک بشی.

غم رو به وضوح می تونستم توی چشماش ببینم. با حسرت از کنارش رد شدم و اومدم داخل.

جشن تموم شده بود و همه رفته بودن. منم دیگه امیرو ندیدم؛ فقط ما مونده بودیم که بابا داشت با عمو و سامیار راجع به کارخونه حرف می

زد. سیمین هم توی آشپزخونه پیش خدمتکارها بود. چون خسته بودم خلوت ترین جا رو انتخاب کردم و روی یکی از کاناپه ها دراز

کشیدم. تا می خواستم خیر سرم یه کم چشمامو بذارم روی هم چشمم خورد به سامیار. با لبخند به شدت مسخره ای بهم زل زده بود. اخی

کردم و سرمو برگردوندم و دیگه نفهمیدم چطور خوابم برد.

با حس سرمای شدیدی لای چشمامو باز کردم. گردنم درد می کرد. کش و قوسی بهش دادم و آروم از جام بلند شدم. همه جا تاریک بود.

اگه خونه ی خودم بودم پس چرا با این لباس خوابم برده؟ بلند شدم و یکی از چراغ ها رو روشن کردم. زیر لب گفتم:

- وای این جا که خونه ی عموئه. من این جا چی کار دارم؟ بابا کجاست؟ پوف، کی خوابم برد؟

- با عجله رفتم بالا تا عمو رو صدا کنم. پشت در اتاقش ایستادم و لای درو آروم باز کردم؛ ولی پشیمون شدم صداش کنم. بیچاره حتما کلی خسته شده امشب. بی خیال عمو شدم و دوباره درو بستم. تکیه دادم به دیوار و به حالت متفکرانه دستمو گذاشتم روی دهنم.
- حالا چی کار کنم؟ یعنی برم سامیارو بیدار کنم؟ آره دیگه؛ پس چطوری برم خونه؟
- با این فکر رفتم جلوی در اتاقش. در باز بود. از لای در سرک کشیدم دیدم خوابه. جرات بیشتری پیدا کردم و رفتم تو. بالای سرش ایستادم و صداش کردم.
- هی، بیداری؟
- هیچ عکس العملی نشون نداد.
- با توام؟ سامی؟
- هوم؟
- بیدار شو.
- آه، ولم کن. چرا نمی خوابی؟
- چی میگی برای خودت؟ بیدار شو.
- لای چشمشو باز کرد و ثانیه ای بهم خیره شد.
- تو کی هستی؟
- مرض! فرشته ام دیگه!
- آهان، خب بگیر بخواب خوشگله. فردا صبح ...
- عصبی شدم و با مشت زدم به بازوش که باعث شد نیم متر از جاش بپره.
- چته تو؟
- درست حرف بزن با منا.
- سرشو خاروند و گفت:
- تو این جا چی کار می کنی؟ پس چرا نرفتی خونه؟
- این سوال رو من باید از جنابعالی بپرسم. چرا بیدارم نکردین؟
- به من چه؟ بابا نداشت. حالا هم برو بخواب من که خیلی خستم.
- به من مربوط نیست. بلند شو منو برسون خونه.
- چی؟ برو بابا تو هم دلت خوشه.
- خواست دوباره بخوابه که یکی زدمش.
- ببین یک بار دیگه بزنی منم می زنمتا!
- خب بزن. ببینم می تونی.
- با خشم نگاهم کرد.

- بچه بازی در نیار. برو بخواب صبح می رسونمت.

- نمی خوام. منو نمی رسونی؟

- نه.

- باشه، میرم عمو رو صدا کنم.

تا اومدم از پیشش برم دستمو گرفت.

- بابا رو چی کار داری؟ تازه خوابیده. خیلی خوب صبر کن الان لباس می پوشم.

به دنبال این حرف بلند شد. نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و رفت سمت کمد لباس هاش.

- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

- میگم خجالت نکش ها. همین جا وایسا تا منم لباس بپوشم، خب؟

تازه فهمیدم دو ساعته مثل علم وایسادم نگاهش می کنم.

- ایش، خب حواسم نبود. بیرون منتظرم.

اومدم بیرون و رفتم به طرف اتاقی که وسایلم اون جا بود.

توی ماشین نشسته بودیم و ده دقیقه ای می شد که توی راه بودیم؛ ولی هیچ کدوم حرفی نزده بودیم. خودمو نگه داشته بودم که نخوابم. از

طرفی سامیار هر از چند گاهی بهم نگاهی می کرد و لبخندی بدجنس پهنای صورتشو می گرفت. دیگه داشتم کم کم عصبی می شدم

- میشه حواست به رانندگیت باشه؟

- مگه چی کار کردم؟

- چرا همش منو نگاه می کنی؟

برگشت و با پوزخندی گوشه ی لبش گفت:

- فکر می کنی خیلی خوشگلی که همش برگردم نگاهت کنم؟

خونم داشت به جوش می اومد. با عصبانیت گفتم:

- منظورت چیه؟

- فکر می کنی نفهمیدم از عمد موندی خونمون.

- بله؟ ببخشید چرا همچین فکری کردی؟ نکنه فکر کردی من از اون دختراشم، آره؟

- اونشو دیگه نمی دونم.

ثانیه ای با اخم و عصبانیت بهش خیره موندم؛ ولی بعد سرمو برگردوندم به طرف شیشه. باید این پسره رو یک جوری ادبش می کردم. این

طوری فایده نداره.

- پیاده میشم.

- با تعجب برگشت به طرفم.
- چی؟ این جا؟ هنوز نرسیدیم که!
- با عصبانیت به طرفش برگشتم.
- گفتم پیاده میشم.
- لچ نکن فرشته، بذار الان می رسم.
- نمی خوام. نگه دار.
- زشته. اچی کار داری می کنی؟
- دستگیره ی درو محکم می کشیدم تا باز بشه؛ ولی درها رو قفل کرده بود.
- درو باز کن.
- فرشته دیوونه بازی در نیار، نکن.
- تو به من توهین کردی. حاضر نیستم یک لحظه هم تحملت کنم.
- من کی توهین کردم؟ دیوونه نشو.
- می خواستم جوابشو بدم؛ ولی پشیمون شدم. اگه راه چاره ای بود همون جا وسط اتوبان خودمو پرت می کردم پایین؛ ولی نمی شد. بد جوری ناراحت بودم؛ ولی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم. کیفمو محکم گرفتم توی بغلم و به رو به رو خیره شدم و تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدم.
- ***
- وقتی رسیدیم بدون هیچ حرفی پیاده شدم و بی توجه به سامیار که دنبالم می اومد به طرف خونه راه افتادم.
- صبر کن.
- گوشه ی مانتومو گرفت و کشید به طرف خودش.
- ولم کن.
- از حرفم ناراحت شدی؟
- پ ن پ، انتظار داشتی قهقهه به حرفت بخندم؟ می دونی چه توهین بزرگی به من کردی؟
- آخه ...
- آخه نداره. حرفتو زدی. فکر کردی من از اونا شم که هر غلطی دلت خواست باهاشون بکنی؟ یا نقشه کشیدم بمونم خونتون تا ریخت نحس تو رو بینم؟ فکر کردی عاشقتم؟ برو بابا!
- دو قدم رفتم؛ ولی بعد دوباره برگشتم.
- دیگه تا وقتی تو اون جایی من عمرا پیام. به عمو هم سلام برسون.
- منتظر جوابش نشدم و یک راست کلید انداختم و اومدم تو خونه. پسره ی مزخرف فکر کرده دلم پر می کشه براش. ایش!

وارد خونه که شدم همه ی چراغ ها خاموش بود. آهسته رفتم بالا. بعد از گرفتن دوش یک راست رفتم تو تختم و بعد از یه کم فکر کردن به اتفاق های اون شب خیلی زود به خواب رفتم.

صبح با صدای سیمین بیدار شدم.

- پاشو دیگه فرشته! چقدر می خوابی؟ کی اومدی؟

- آه، چی میگی؟ بذار بخوابم خوابم میاد.

- پاشو بینم.

پتو رو کنار کشیدم و نشستم روی تخت. چشمامو مالیدم و گفتم:

- هان؟ چیه؟

- تو مگه خونه ی عموت نبود؟ چطور اومدی؟

- شما چرا منو بیدار نکردین؟

- پدرت گفت بیدارت نکنیم، خسته بودی. بگو بینم با کی اومدی؟

- با سامیار.

چشماشو ریز کرد.

- با سامیار؟ ساعت چند؟

- چرا این طوری نگاه می کنی؟ نمی دونم، دیر وقت بود؛ ولی ... چطور؟

- خب با آژانس می اومدی. نمی شد؟

- آه تو هم گیر دادی ها. نصفه شب شماره ی آژانس از کجا بیارم؟

خوابم پریده بود. بلند شدم رفتم صورتمو شستم. وقتی اودم بیرون دیدم سیمین به صفحه ی گوشیم خیره شده.

- به چی زل زدی؟

چون پشتش به من بود یهو ترسیدم.

- وای دختر ترسیدم. هیچی، بیا پیام داری.

- ا از کیه؟

- نمی دونم. من برم غذا رو حاضر کنم، الان پدرت میاد.

زودی از اتاق رفت بیرون. سرمو به علامت تاسف تکون دادم و رفتم سراغ گوشیم. دیدم امیر دو تا اس ام اس داده.

"سلام. امروز عصر میای کافی شاپ همیشگی؟"

جواب دادم:

"نه، مثل این که یادت رفته رابطه ی من و تو دیگه تموم شده."

بلافاصله جواب داد:

"نه، یادم هست؛ ولی باید باهات حرف بزنم."

با کلافگی دستمو گذاشتم روی کمرم و جواب دادم:

"نمیام. در ضمن دیگه به من اس ام اس نده. این طوری عذابم میدی."

گوشیمو بعد خاموش کردم و تا شب نرفتم سراغش.

یک ماه از اون شب و اون مهمونی گذشت. همه چیز خوب بود؛ فقط حال عمو روز به روز بدتر می شد. به جرات می تونم بگم شده بود پوست و استخون. هر وقت می دیدمش جلوی گریه کردنم رو می گرفتم. با سامیار هم برخورد آن چنانی نداشتم؛ جز سلام و علیک. داشتم تی وی می دیدم که سیمین سراسیمه از اتاق زد بیرون.

- چی شده؟

- عمو ... عمو ...

با نگرانی از جام بلند شدم.

- چی میگی؟ عمو چی شده؟

- حالش بد شده. بیوش بریم بیمارستان.

با حرفش دلشوره ی بدی به دلم چنگ انداخت. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و با سیمین رفتیم بیمارستان. با قدم هایی بلند به طرف اتاق عمو حرکت کردم. پرستاری که جلوی در بود نداشت برم داخل. از پشت شیشه از چیزی که می دیدم نزدیک بود سگته کنم. پرستارها داشتن ملافه ی سفیدی رو می کشیدن روی صورت عمو. اصلا باورم نمی شد که عمو از بین ما رفته. با عجز صورتمو برگردوندم و اولین نفر چشمم خورد به سامیار. انگار هنوز توی شوک بود؛ چون خیره شده بود به در اتاق. خواستم برم طرفش؛ ولی پشیمون شدم. همون جا روی صندلی نشستیم و اشکام ریخت روی گونه هام. سیمین اومد کنارم نشست و دستامو گرفت.

سر خاک عمو تنها کسی که گریه نکرد سامیار بود. برام عجیب بود که فقط ساکت ایستاده بود گوشه ای و به جمعیت نگاه می کرد. هر

کس هم که می رفت پیشش برای عرض تسلیت، اصلا جوابشونو نمی داد.

نیم ساعتی می شد که از سر خاک اومده بودیم. من و سیمین و بابا توی پذیرایی نشسته بودیم؛ اما سامیار ... هر چی بابا بهش اصرار کرد

بیاد خونه ی ما قبول نکرده بود. بابا سکوت به وجود اومده رو شکست و گفت:

- مرگش خیلی ناگهانی بود.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- فرشته تو چرا یک کلمه هم حرف نمی زنی؟

قطره اشکی که خیلی وقت بود مهمون چشمام شده بود ریخت روی صورتم. با صدای ضعیفی که خودمم نشنیدم گفتم:
- ببخشید، من میرم توی اتاقم.

سیمین و بابا با نگرانی بهم نگاه کردن و منم در مقابل چشمان اشکیشون اومدم بالا. خودمو پرت کردم روی تخت و تا می تونستم زار زدم. دوری عمو اونم بعد از این همه مدت برام غیر قابل تحمل بود. دلم برای مهربونی هاش تنگ می شد. توی حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم؛ بنابراین بدون این که ببینم کی پشت خطه گوشیمو خاموش کردم.

یک هفته از فوت عمو گذشت؛ ولی هیچ کس سامیارو ندید. حتی با ما نمی اومد سر خاک. بعدا پدر بهم گفت که تنهایی میره. حالا که این اتفاق پیش اومده بود خیلی دلم براش می سوخت؛ چون حالا یک نقطه ی مشترک داشتیم. اون پدرشو از دست داده بود و من سال ها پیش مادرمو. کاملاً درکش می کردم که این روزها چقدر براش سخته؛ چون خودمم تجربش کرده بودم. داشتم چایی می خوردم که بابا اومد نشست کنارم.

- فرشته جان میشه به کم حرف بزیم؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم و استکان چایمو گذاشتم روی میز.

- بفرمایید پدر.

- راستش نمی دونم چطور بگم. از سامیار خواستم که یک مدت بیاد پیش ما تا وراثت حل بشه.

- چی؟ بیاد این جا؟

- آره، تو که ناراحت نمیشی؟

- اما پدر ...

- می دونم دخترم. یکی از اتاق های پایین رو بهش میدم. اصلاً کاری به کار تو نداره؛ فقط تا زمانی که ارثشو بگیره و بره. هوم؟ چی میگي؟

با این که اصلاً از پیشنهاد پدر خوشم نیومد؛ ولی ناچاراً قبول کردم.

- باشه؛ ولی باید قول بدین کاری به من نداشته باشه.

- ممنون عزیزم. نه هیچ کاری نداره. صبح ها که با من میاد کارخونه. شب هم می گیره می خوابه. تازه کلی اصرارش کردم تا قبول کرد. نمی

خواست بیاد.

- هر چی شما صلاح بدونین، منم قبول می کنم.

اومد جلو و پیشونیمو بوسید.

- مرسی عزیزم؛ فقط برای این که تنها نباشه بهش گفتم بیاد.

اینو گفت و رفت. بلند شدم رفتم کنار پنجره. به این فکر کردم که از این به بعد حداقل تا یک مدتی بروال زندگیم عوض میشه و باید با

کسی که همچین دل خوشی ازش ندارم زیر یک سقف زندگی کنم.

داشتم شام می خوردم که صدای زنگ خونه بلند شد. سیمین رفت تا درو باز کنه. دور دهنمو با دستمال پاک کردم و بلند شدم. از توی پنجره دیدم که پدر به همراه سامیار دارن میان تو. زودی رفتم بالا و شال سرم کردم دوباره اومدم پایین.

- سلام بابا.

- سلام دخترم. اینم آقا سامیار گل ما.

سامیار با سیمین سلام و علیک کرد؛ ولی به من که رسید فقط سرشو تکون داد. ایش، منم تلافی کردم و به تبعیت از خودش سرمو تکون دادم.

بعد از شام من و سامیار و بابا نشستیم روی مبل و به ظاهر داشتیم تی وی می دیدیم؛ ولی هر کسی توی افکار خودش بود. سیمین به علت سر درد رفته بود بخوابه. خواستم سکوت رو بشکنم، بنابراین گفتم:

- پدر جان، چایی می خوری؟

- آره دخترم، ممنون.

- شما چی؟

سامیار نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- بله، ممنون.

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه. داشتم چایی می گرفتم؛ ولی همه ی حواسم به بابا و سامیار بود. داشتن راجع به یک چیزی یچ یچ می کردن. سینی رو بلند کردم و رفتم تو پذیرایی. به محض ورود من حرفاشون قطع شد. به هر دوشون چایی تعارف کردم و گفتم:

- من میرم بخوابم. شب بخیر.

- شب بخیر دخترم.

اما سامیار اصلا محل نداد. دیگه خونم داشت به جوش می اومد. هر چی من دارم سعی می کنم باهاش خوش رفتاری کنم؛ ولی اون انگار نه انگار. با قدم هایی سریع اومدم بالا و خودمو پرت کردم روی تختم. احتیاج داشتم با یه نفر حرف بزنم. سریع شماره ی کیمیا رو گرفتم، اونم با دو بوق برداشت.

- به به خانم خانم ها، چه عجب یادی از ما کردی؟

- سلامت کو؟

- گیرم که علیک.

- واه واه چه عصبی. خوب حال مناسبی نداشتم.

- فرشته میام می زنمت ها. بعد از یک هفته زنگ زدی میگی حالم خوب نبود؟ واقعا که.

- باشه حالا، بخشید. می دونم نامردی کردم.

صدامو یکم نازک کردم.

- کیمیا جونم؟

- هان؟ درد، مثل همیشه باید خر بشم دیگه؟!

- دور از جونت. خوبی عزیزم؟

- آه آه. من غش کردم از این همه ابراز احساسات. بگو ببینم خوبی؟ بهتر شدی؟

- آره خوبم. اوهوم. سامیار این جاست.

- چی؟ اون خونه ی شما چی کار می کنه؟

- نمی دونم. بابا بهش گفته بیاد چند روز این جا بمونه. نیست ممکنه افسرده بشه!

- جدی؟ فکر نمی کردم پدرت همچین کاری بکنه. نیست حالا خیلی هم افسرده میشه!

- حالا کاریه که شده!

- خب تعریف کن ببینم.

همه ی ماجرا رو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم.

نیمه های شب با بوی شدید سیگار از خواب پریدم. نشسته بودم روی تختم و مثل این منگل ها داشتم تجزیه و تحلیل می کردم که چه

کسی نصف شبی داره سیگار می کشه. پدر و سیمین که اهلش نبودن؛ پس یک نفر می موند؛ اونم سامیار! ولی چرا این قدر بوی دود

نزدیکه؟

آهسته از اتاقم اومدم بیرون و دیدم آقا توی بالکن نزدیک اتاق من داره سیگار می کشه. با عصبانیت رفتم به طرفش و یکی محکم زدم رو

شونش.

- هی تو! این چه کاریه؟ چرا اومدی این جا داری سیگار می کشی؟

بلند شد. هنوز نتونسته بودم صورتشو ببینم. سرشو برگردوند. یا ابوالفضل، این خودشه؟! چرا این قدر عصبیه؟ یک قدم رفتم عقب و

خوردم به دیوار.

- چی گفتی؟

- مـم، میگم چرا ... اومدی ... این جا؟

- به تو ربطی داره؟

اگه بگم داشتم سکنه می کردم از قیافش دروغ نگفتم؛ ولی با این حال خودمو نباختم و گفتم:

- داشتم از دودش خفه می شدم خب. مثل این که اومدی نزدیک اتاق من داری همچین غلطی می کنی ها!

اومد نزدیکم، طوری که بینمون فقط یک بند انگشت فاصله بود.

- ببین دختر جون. تا وقتی من این جام سعی نکن توی کارهام دخالت کنی، فهمیدی؟

سرمو یه کم بردم عقب تر. از چشمش به معنای واقعی داشت خون می چکید. جای هیچ گونه مخالفتی نبود. توی عمرم این قدر نترسیده

بودم.

- آره.

- آفرین، حالا برو.

دستام از پشت به دیوار چسبیده بود. همون طور آروم از کنارش رد شدم و اومدم تو اتاق. پشت در تکیه دادم و درو قفل کردم. نه، باید یک فکر اساسی کنم، این طوری نمیشه. صبر کن ببینم، مگه پدر نگفت یکی از اتاق های پایین رو بهش داده؛ پس بالا چی کار داره؟

صبح ساعت هشت چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم. برخلاف خستگی دیشب اصلا خوابم نمی اومد. تند تند لباسامو عوض کردم و از اتاقم اومدم بیرون. پدر و سامیار سر میز صبحانه نشسته بودن. سلامی زیر لب کردم و نشستم.

- چی شده که دختر من امروز زود از خواب بیدار شده؟

سامیار با پوزخند نگاهی بهم انداخت و مشغول خوردن شد.

- نمی دونم بابا، خوابم نمی برد.

- اولین باره این ساعت از خواب بیدار میشی ها. جایی می خوای بری؟

یک قلب از چاییمو خوردم و جواب دادم:

- نه، یعنی نمی دونم. شاید رفتم بازار.

- پول داری؟

اصلا دوست نداشتم بابا جلوی سامیار این حرفو بهم بزنه.

- بله، دارم.

- خوبه، عمو جان اگه تموم شد بریم.

- بریم.

هر دوشون بلند شدن و بعد از خداحافظی رفتن. یک دستم زیر چونم بود و با دست دیگم داشتم چاییمو به هم می زدم. داشتم برنامه ریزی می کردم که امروز کجاها برم که صدای گوشیم از طبقه ی بالا به گوشم خورد. تعجب کردم؛ یعنی کی می تونست باشه این موقع صبح؟ با نگاه کردن به صفحه ی گوشیم دیدم شماره ناشناسه. از اون جایی که اصلا این جور شماره ها رو جواب نمی دادم بی خیال شدم و تا ظهر مشغول فیلم دیدن شدم.

حوالی ظهر بود که پدر بهم زنگ زد و گفت مترجمشون کاری براش پیش اومده و نمی تونه بیاد. از اون جایی که زبان انگلیسیم خوب بود، ازم خواست برم اون جا تا برای بستن قراردادی، من مترجمشون باشم.

در عرض نیم ساعت حاضر و آماده جلوی آینه بودم. یک مانتوی مشکی که تا بالای زانو هام بود، شال مشکی و شلوار کتون مشکی.

آرایش هم خیلی ملایم بود. کیفمو برداشتم و اومدم پایین. سیمین داشت با تلفن حرف می زد.

- مهنار جون یک لحظه گوشی دستت باشه!

سر تا پاهامو نگاهی انداخت و گفت:

- میری کارخونه؟

- تو که می دونی پس چرا دیگه سوال می کنی؟

- خواستم مطمئن بشم، با ماشین من برو.

- خودم ماشین دارم.

نیم بوت های چرم قهوه ای رنگمو پوشیدم و تا خواستم از در بزمن بیرون گفت:

- ماشینت پنجره.

برگشتم به طرفش

- چی؟ چطوری پنجر شده؟

- نمی دونم، سوییچ همون جاست.

یوفی کردم و سویچو برداشتم. با سر خداحافظی کردم و اومدم بیرون. ماشین سیمین یه ۲۰۶ نقره ای بود که بابا به مناسبت تولدش گرفته

بود. خیلی سریع سوار شدم و به طرف کارخونه حرکت کردم.

چون نگهبان منو می شناخت دیگه نیازی نبود به بابا خبر بده. ماشینو گوشه ای پارک کردم، پیاده شدم و به طرف ساختمون اصلی راه

افتادم.

توی راهرو هر کسی که منو می دید سلام می کرد. یه حس خوبی بهم دست داد. گلومو صاف کردم و مثل این مدیرای ارشد بدون توجه به

منشی راه افتادم به طرف اتاق بابا که با صدای خانم اصلانی منشی مخصوص بابا در جا میخکوب شدم.

- فرشته خانم صبر کنید.

با لبخند نامحسوسی بهش گفتم:

- بله؟

به احترامم بلند شد ایستاد.

- سلام.

- سلام. طوری شده که نباید برم تو؟

- بله. راستش پدرتون گفتن هیچ کس وارد نشه.

- چرا اون وقت؟ من دخترشونم.

- می دونم. شرمنده، دستور ایشونه.

حس کنجکاویم بدجور تحریک شده بود که بدونم چه کسی با پدر قرار داره که اجازه نمیده حتی من برم تو.

- ببخشید با کی قرار دارن؟
- با یکی از شرکاشون.
- آهان، سامیارم داخله؟
- منظور تون آقای ...
- بله بله!
- بله هستن. چطور؟
- هیچی. پس یعنی باید منتظر بمونم؟
- سرشو به علامت تایید تکون داد.
- بله اگه ممکنه.
- بسیار خب.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

نیم ساعتی می شد که منتظر بودم. دیگه کم کم داشت حوصلم سر می رفت که در اتاق باز شد و اول پدر با یه آقای خیلی شیک و پشت سرشون سامیار اومدن بیرون. بلند شدم ایستادم و رفتم به طرفشون.

- سلام پدر.

- سلام عزیزم. معرفی می کنم جناب آقای مجد.

بعد دستشو به طرف من دراز کرد و به آقای مجد گفت:

- ایشونم دخترم فرشته.

بهش سلام کردم و بعد از یه کم حرف زدن رفت. وقتی دوباره برگشتم به طرفشون دیدم سامیار خیره خیره داره نگاه می کنه. اصلا از نگاهش خوشم نیومد. اخمی کردم و همراه بابا رفتم تو اونم پشت سرمون اومد.

روی مبل رو به روی میز بابا نشستیم و سامیار هم درست مقابلم نشست.

- خب، دختر بابا چی می خوره؟

- یه قهوه.

- عمو جان تو چی؟

- منم یه قهوه.

بعد از خوردن قهوه هامون به پدر اطلاع دادن که جلسه تا پونزده دقیقه ی دیگه شروع میشه. بابا زودتر رفت بیرون و من و سامیار موندم تو اتاق.

داشتم متن مربوط به جلسه رو می خوندم که گفت:

- مگه تو انگلیسی هم بلدی؟
- بله، پس چی؟
- فکر نمی کردم. یعنی در حدی هست که ...
- بله، من استاد انگلیسیم نمی دونستی بدون!
- خنده ای همراه با تمسخر کرد.
- آخی چه ذوقی هم می کنه. باشه جوجو، من میرم تو هم تا پنج دقیقه ی دیگه بیا.
- دختری نبودم که زود عصبانی بشم، ولی با این حرفش یه گلوله ی آتیش شدم. از پارچی که روی میز بود که لیوان آب پر کردم و تا ته سر کشیدم.
- "فرشته به اعصاب خودت مسلط باش، آفرین."
- چند تا نفس عمیق کشیدم.
- این طوریه آقا سامیار؟ باشه، برات دارم.
- با فکر این که انتقام این حرفشو ازش می گیرم آهسته قدم برداشتم. اومدم بیرون و به راست به طرف اتاقی که جلسه توش برگزار می شد رفتم.
- ***
- بعد از پایان جلسه همه ی آقایون رفتن بیرون و فقط من و سامیار و بابا موندیم. داشتم چیزایی رو یادداشت می کردم که بابا گفت:
- فرشته میری خونه یا برای نهار هستی؟
- سرمو بلند کردم و گفتم:
- نه میرم خونه. چطور مگه؟ کاری هست که باید انجام بدم؟
- نه دخترم، باشه برو. راستی با چی اومدی؟
- با ماشین سیمین.
- چرا با اون؟
- چپ چپ نگاهی به سامیار کردم و دوباره گفتم:
- نمی دونم کی ماشینمو پنچر کرده.
- اونم پوزخندی زد و رفت ایستاد پیش بابا.
- حتما از روی شیشه ای چیزی رد شدی پنچر شده. اشکال نداره. من برم یه سری به کارگرا بزنم. عمو جون تو هم میای؟
- آره عمو بریم.
- بعد از رفتن هر دوشون منم رفتم اتاق بابا، کیفمو برداشتم و بعد از خداحافظی از خانوم اصلانی اومدم خونه.

شب ساعت نه بود، ولی هنوز بابا و سامیار نیومده بودن. چون گشتم بود داشتم غذا می خوردم؛ اونم غذای مورد علاقم ماکارونی. بشقاب غذا دستم بود و می خواستم برم توی اتاق خودم که یهو به سرم زد برم اتاق سامیار و یه سرکی بکشم. به پشت سرم یه نگاهی انداختم و وقتی مطمئن شدم سیمین نیست با عجله رفتم توی اتاقش و در رو بستم.

بابا خوش سلیقه، بابا مدرن! اتاقی که بهش داده بودیم خیلی بزرگ بود. سمت چپ کنار پنجره تختشو گذاشته بود. بالای تختش هم یه عکس توی سایز بزرگ از خودش گذاشته بود. ایش چه خود شیفته س! ولی الحق که خیلی با جذبه بود توی عکس. نگاهمو از عکس گرفتم و بقیه ی زوایای خونه رو بررسی کردم. رفتم به طرف کمد لباس هاش درشو باز کردم. وای چقدر لباس! طبقه ی پایین کمدش پر از کفش بود. من موندم این همه لباس و کفش می خواد چی کار! البته با مهمونی هایی که این می گیره بایدم این همه داشته باشه. روی یه میز هم انواع و اقسام عطر و اسپری و این جور چیزا بود. همین جور که لقمه توی دهنم بود چرخ می زد و به طرف میز تحریرش رفتم. چیزی که توجهمو جلب کرد دفتری بود که روی میز بود. بشقابو گذاشتم کنار میز و دفتر رو گرفتم توی دستم. صفحه ی اول رو باز کردم نوشته بود:

"این نوشته ها فقط و فقط برای اونه."

می خواستم ادامش رو هم بخونم که سیمین صدام کرد. زیر لب گفتم:

"آه، لعنت به این شانس! تازه رسیدم جای حساسش."

بشقابو برداشتم و با عجله رفتم بیرون.

طرفای ساعت یازده بود و داشتم طراحی می کردم که در اتاقم زده شد. یعنی کیه؟ همه که رفتن بخوابن. بلند شدم و در رو باز کردم.

- تویی؟

سامیار بود با یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی. قیافش هم خیلی خسته بود.

- آره. میشه یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- تو رفتی توی اتاقم؟

به من من افتادم.

- امم آره. یعنی سیمین گفت برم نگاه کنم بینم چیزی کم و کسری نداری.

چشماشو چند ثانیه ای روی هم گذاشت و دوباره باز کرد و گفت:

- بین بچه جون بار آخرت باشه میری توی اتاقم، باشه؟ خر خودتی، بگو فضولیم گل کرده بود می خواستم یه تفتیشی انجام بدم! درضمن

فکر نکن نفهمیدم دفترمو نگاه کردی.

چون حرفاش راست بود هیچی نگفتم و همین طور ساکت بهش زل زدم. یه قدم اومد جلوتر و نگاهی سر تا پا بهم کرد.
- چقدر از دفتر رو خوندی؟

- ب ... به خدا هیچی، فقط ... صفحه ی اول!

- خوبه. یادم باشه یه فضول توی این خونه هست.

ازم فاصله گرفت و خواست بره، ولی دوباره برگشت.

- راستی از فردا توی این خونه لباس تری مناسب بپوش.

اینو گفت و رفت.

یه نگاه به لباسم کردم دیدم راست میگه. تاپ و شلوارکی پوشیده بودم که خیلی هم یقه ی تاپم باز بود. یکی زدم توی سر خودم و اومدم داخل و در رو بستم.

"آه، یعنی فرشته خاک تو مخت!"

تا حالا پیشش سوتی نداده بودم که دادم. افتادم روی تخت و مشغول اس ام اس بازی با کیمیا شدم.

عصر روز پنج شنبه بود که سوسن دوست مشترک من و کیمیا زنگ زد و گفت برای شام بریم بیرون. منم سریع قبول کردم چون واقعا حوصلم سر رفته بود توی خونه. مشغول آماده شدن بودم که در اتاقم زده شد.
- بفرمایید.

سیمین اومد تو و بدون حرف نشست روی تختم. از توی آینه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

- نه، الان دوستم زنگ زد.

- خوب؟

- ازم خواست که آخر هفته با پسرش بیان ...

پریدم وسط حرفش.

- آه! صد دفعه گفتم من از اون پسره خوشم نیامد، چرا بهشون نمیگی جوابم منفیه؟

- بین فرشته من گفتم، ولی خیلی اصرار دارن بیان. حالا همیشه یه جلسه بیان شاید خوشش اومد.

کاملا برگشتم به طرفش و با لحنی پراز عصبانیت گفتم:

- نخیر! سیمین گیر نده جون مادرت، اصلا حوصله ندارم. برای دفعه ی آخره که میگم، من از اون پسره خوشم نیامد! هوم؟

سرشو چند دفعه تکون داد و بلند شد که بره.

- باشه بهش میگم. راستش منم زیاد از پسرش خوشم نیامد.

- ای قربون آدم چیز فهم!

لبخندی زد و گفت:

- برای شام میری؟

- آره، شایدم بعدش با بچه ها رفتیم یه دوری توی خیابونا زدیم.

- خوش بگذره. فقط شب زود بیا، می دونی که پدرت حساسه.

- آره می دونم، باشه.

بعد از این که رفت آخرین نگاهو توی آینه کردم و کیفمو برداشتم.

اومدم پایین و همین که خواستم برم توی حیاط توی راهرو سینه به سینه ی سامیار شدم. خواستم از کنارش رد بشم، ولی راه نمی داد.

- برو کنار.

- کجا؟

- مگه تو مفتشی؟

- گفتم کجا؟

- به تو مربوط نیست. برو کنار!

- به بابات گفتمی داری میری بیرون؟

دست به سینه جلوش ایستادم.

- فرض کن که گفتم؛ منظور؟

- هیچی. با کی میری اون وقت؟

- با دوستام.

- خوش بگذره.

- می گذره شما نگران نباش.

جوری نگاه کرد که یعنی ریز می بینمت. هنوزم راه نمی داد که برم، منم با دستم محکم هلش دادم عقب و از کنارش رد شدم.

- هوی بچه پررو!

محل ندادم و سریع اومدم توی کوچه. بمحض دیدن سوسن براش دست تکون دادم و رفتم سوار شدم.

- سلام، خیلی که منتظر نشدی؟

- سلام. به به فرشته خانم، کم پیدایی!

- برو توام! برای تولدت اومدم که، هنوز یه ماهم نشده. ولی باور کن این روزا سرم یه کم شلوغه سوسن. قول میدم از این به بعد بیشتر پیام

پیشت.

- ببینیم و تعریف کنیم.

پاشو گذاشت روی پدال گاز و حرکت کرد.

- حالا کجا قراره بریم؟

- بریم یه جایی شام بخوریم دیگه. اول باید بریم دنبال کیمیا و فرناز.
- مگه فرنازم میاد؟
- آره، مگه نگفتم بهت؟
- نه. ایش، اصلا ازش خوشم نمیاد!
- برو بابا توام، تو از کی خوشت میاد!
- از خودم.
- اون که بله. داره ازدواج می کنه.
- کی؟
- من! خوب فرناز دیگه!
- جدی؟ کی؟ با کی؟
- آره، با پسر عموش. عید عروسیشه.
- یاورم همیشه. اون که از پسر عموش متنفر بود حالا چطور می خوان ازدواج کنن؟
- اینو دیگه نمی دونم. حالا امشب ازش حرف می کشیم.
- هر دومون خندیدیم و تا رسیدن به خونه ی کیمیا دیگه حرفی نزدیم.
- هوی فرشته کجا رو نگاه می کنی؟
- به کیمیا نگاه کردم و یکی زدم تو سرش.
- ای بمیری تو با این صدا کردنت! هیچی بابا، داشتم به اون ماشینه نگاه می کردم.
- کدوم؟
- همون که پیش ماشین سوسن پارک کرده.
- همشون برگشتن و از پشت شیشه به جایی که اشاره کرده بودم نگاهی انداختن.
- آره قشنگه. معلوم نیست مال کیه.
- حالا هر کی!
- سوسن نگاهی به فرناز کرد و گفت:
- خب فرناز تعریف کن.
- از چی؟
- این که چطور عاشق پسر عموت شدی.
- وای بچه ها ول کنید تو رو خدا! ماجراش مفصله.
- بهش گفتم:
- نه بگو دوست داریم بدونیم. راستش داریم از فضولی می میریم.

- هممون خندیدیم، ولی هرکاری کردیم فرناز لام تا کام حرفی نزد. ما هم بی خیال شدیم.
- فرشته شنیدم مهمون دارین.
- لقممو قورت دادم و وقتی یه قلپ از نوشابم رو خوردم و به سوسن گفتم:
- خیرا خوب می رسه!
- یه چشمک هم به کیمیا زدم.
- آره. سامیار راجع بهش بهت گفته بودم که!
- اوهوم. الان خونتونه؟
- آره.
- فرناز دور دهنشو پاک کرد.
- می خواد برای همیشه بمونه ایران؟
- نه، فعلا که پیش بابام کار می کنه. حالا تا ببینیم چی میشه. فکر کنم قصد داره بره.
- تازه خبر نداری که.
- از زیر میز با کفشم کوبیدم روی پای کیمیا که آخ بلندی گفت.
- چی شد؟
- هیچی سوسن جون.
- غذا که تموم شد دسر سفارش دادیم. داشتیم راجع به عروسی و لباس فرناز نظر می دادیم که چشمم خورد به پله ها و کسانی که داشتن
- ازش می اومدن بالا.
- واییی!
- چی شد فرشته؟
- کیمیا بود که این سوالو ازم می پرسید.
- یه کم خودمو کشیدم پایین تر و بهشون گفتم:
- اون سامیاره.
- همشون سرهاشونو برگردوندن عقب.
- ضایع بازی درنیارید بابا، نمی دونم اون این جا چی کار می کنه.
- خب حالا توام! گفتیم کیو دیدی که این طور رنگت پرید. نکنه ازش می ترسی؟
- خودمو یه کم کشیدم بالاتر. دیدم سوسن راست میگه، چه دلیلی داشت این طور خودمو قایم کنم. صاف نشستم و خیلی ریلکس مشغول
- خوردن ادامه ی دسرم شدم.
- ولی خیلی خوش تیپه ها!
- اوهوم. منم اگه این همه لباس داشتم و هر روز یکیشو می پوشیدم خوش تیپ می شدم.

همون لحظه بود که سامیار چشمش به من و بچه ها خورد. یه تای ابروشو داد بالا، چند ثانیه ای بهم خیره شد و بعد مشغول حرف زدن با دوستاش شد. با سه تا از دوستاش اومده بود که یکیشونو می شناختم. شاهین دوست صمیمیش بود که از دوران دانشگاه با هم بودن و توی مراسم خاکسپاری عمو هم حضور داشت.

- بچه ها اگه تموم کردین بریم.

- بریم.

همه بلند شدیم. چون سامیار منو دیده بود نمی شد بی تفاوت از کنارش رد بشم. سری براش تکون دادم و اونم جوابمو داد.

نیم ساعتی می شد که داشتیم توی خیابونا گشت می زدیم. ساعت حدودای ۱۲ بود و کم کم باید می رفتم خونه.

- سوسن جونم اگه میشه منو برسون خونه.

- چیه دیرت شده؟

- آره. می ترسم بابا گیر بده.

- نترس، به موقع می رسونمت.

- آه فرشته ضد حال نشو دیگه! داریم خوش می گذرونیم.

- کیمیا!

خودمو یه کم بهش نزدیک تر کردم و توی گوشش گفتم:

- تو که بابای منو می شناسی. بعدشم ...

ادامه ی حرفمو نزدم چون سوسن چنان ترمزی گرفت که نیم متر پرت شدم جلو. از هیچ کس صدایی در نمی اومد. خیلی ترسیده بودم و چشمام بسته بود.

- کیمیا زنده ای؟

- آره.

با ترس چشمامو باز کردم و به صحنه ی رو به روم نگاه کردم. آه، آه، سامیار و دوستاش از ماشین پیاده شده بودن و داشتن به شیشه ی ماشین می زدن.

- خانما حالتون خوبه؟

- بله بله.

بیچاره سوسن خیلی هول شده بود.

- این چه طرز رانندگیه؟

- من چی کار کنم؟ تقصیر خودشون بود که یهو پیچیدن جلومون.

هممون پیاده شدیم. فرناز رنگش خیلی پریده بود. رفتم کنارش و گفتم:

- نترس، چیزی نشده.

- وای فرشته داشتیم سکنه می کردم.

- نترس عزیزم.

- تو حالت خوبه؟

برگشتم طرف صدا. سامیار با قیافه ای خسته ولی مثل همیشه جذاب رو به روم بود.

- آره خوبم.

نگاه خیره ای بهم کرد و بعد رفت پیش دوستش. من و فرناز هم رفتیم پیش سوسن و کیمیا که داشتن با شاهین بحث می کردن.

- آقای محترم تقصیر شما بود که پیچیدی جلوم!

- خانم شما سرعتت خیلی بالا بود؛ تازه ...

- آه بس کنید دیگه! شاهین بکش کنار خودم خسارتشو هر چی باشه حساب می کنم.

بعد شاهین رو زد کنار و دسته چکش رو در آورد و گذاشت روی کاپوت ماشین.

- شما هر چی بگی من می نویسم.

- یعنی چی؟ باید بایستیم تا پلیس بیاد!

- خانم نصف شبه، تا پلیس بیاد کلی طول می کشه! ظاهرا ما مقصریم. بگین خسارت ماشینتون چقدر میشه.

- سامیار صبر کن خودم حرف می زنم.

- تو ساکت شاهین.

بعد دوباره به سوسن نگاه کرد.

- بگین چقدر میشه.

- آخه من که نمی دونم.

- بسیار خب. وقتی ماشینتونو بردین برای تعمیر یه زنگ به من بزنید.

از توی جیبش یه خودکار در آورد و شمارش رو یادداشت کرد داد به سوسن.

- اینم شماره ی من. یه تماس بگیرید من میام.

- ممنون.

- خواهش می کنم. بچه ها بریم.

هنوز قدمی برنداشته بود که برگشت و گفت:

- آهان راستی!

چهار تامون بهش نگاه کردیم، ولی حرفشو نزد. یه نگاه به من کرد و خیلی زود رفت.

- این چرا این طوری کرد؟

شونه هامو انداختم بالا.

- نمی دونم.

- صبر کن بینم سوسن.

- هان؟

شیطون نگاهش کردم.

- می بینم که شمارش رو بهت داده.

- خب که چی؟

- هیچی، حواست باشه فقط.

- منظور؟

- هیچی بابا، خیلی اخلاقت گنده ها!

- آره. این کی بود دیگه؛ اصلا اعصاب نداشت!

کیمیا برگشت گفت:

- ماشینت زیادم خراب نشده ها. میگم پدربت دعوات نمی کنه؟

- نه کاری نداره. این قدر کوبوندمش این ور اون ور.

این دفعه پیش فرناز نشستم چون هنوزم رنگش پریده بود.

وقتی رسیدم خونه همه ی چراغ ها خاموش بود. نمی دونستم سامیار اومده خونه یا نه. آروم کفشامو در آوردم. موبایلمو از توی کیفم در

آوردم روشنش کردم تا حداقل جلوی پاهامو بینم. داشتم از پله ها می رفتم بالا که محکم خوردم به یه چیزی. با ترس سرمو بلند کردم.

چشمم خورد به دو تا چشمی که توی تاریکی برق می زدن، ولی کاملاً مشخص بود از فرط عصبانیت سرخ شدن. یه پله اومدم پایین تر و

بهش گفتم:

- تو این وقت شب این جا چکار می کنی؟

- مگه فضولی؟

- این چه طرز حرف زدنه؟ برو کنار می خوام رد بشم.

- اگه نرم؟

- برو کنار بینم!

با کف دستم محکم زدم توی سینش و چسبوندمش به دیوار جوری که صدای اعتراضش بلند شد.

- صبر کن بینم.

اونم داشت دنبالم می اومد. اومدم توی اتاقم و همین که خواستم در رو ببندم مانعم شد.

- دستتو بردار.

- می دونی به خاطر جنابعالی مجبور شدم تا الان بیدار باشم؟

- خب به من چه؟ می خواستی بخوابی.

- مثل این که متوجه نشدی چی گفتم، هان؟ میگم مجبور شدم به خاطر تو تا الان بیدار باشم!

- چرا اون وقت؟

- دستشو کشید کنار و به قدم اومد جلو.

- پدرت به بار اومد بالا بیینه اومدی یا نه که پیچوندمش!

- یعنی چی پیچوندمش؟

- یعنی به حرف گرفتمش که نفهمه هنوز نیومدی.

- لازم نبود خودتو تو زحمت بندازی. فوقش فردا صبح به کم باهام دعوا می کرد.

- واقعا که!

- برو بابا! اصلا نمی فهمم چرا به خاطر من این کار رو کردی.

- چشمامو ریز کردم.

- نه واقعا چرا؟

- چون اون وقت دیگه نمی تونستی بری خوش گذرونی.

- هه! نگو که فکر خوش گذرونی من بودی که اصلا باورم نمیشه. راستی خیلی خودتو دست بالا گرفتی! فکر کردی چون پدرم دوستت

داره همیشه به حرفت گوش میده؟ فراموش کردی منم دخترشم؟

خواستم در رو ببندم که دوباره مانع شد.

- ببین خانوم کوچولو، من ...

با کیفم محکم زدم توی سرش.

- آخ!

- دفعه ی آخرت باشه منو این طوری صدا می کنی، فهمیدی؟

کاملا اومدم داخل و محکم در رو بستم. پسره ی پررو! بیخود نیست ازش بدم میاد.

بعد از این که کارامو انجام دادم خزیدم زیر پتو. همین که خواستم چشمامو ببندم که صدای در حیاطو شنیدم. بلند شدم رفتم پشت پنجره و

متوجه شدم سامیار رفته بیرون. با خودم گفتم:

"یعنی این وقت شب کجا رفت؟"

شونه هامو به نشونه ی بی خیالی انداختم بالا و بعد از به کم فکر کردن به ماجرای امشب به خواب رفتم.

- صبح خمیازه کنان داشتم از پله ها می اومدم پایین که صدای سیمین رو شنیدم. انگار داشت با یه نفر تلفنی حرف می زد. پشت یکی از ستون ها قایم شدم و به مکالمش گوش دادم.
- آره نازی جون منم هستم. باشه، بذار با اردشیر حرف بزنم ببینم چی میگه باشه. ممنون عزیزم. پس خبرشو بهت میدم، باشه؟ فرشته؟
- نمی دونم من که دوست دارم بیاد باهامون، ولی تو که می دونی رابطه ی خوبی با من نداره.
- به این جای حرفش که رسید یه نوع حسرت توی صداش بود. بی خیال شدم و به ادامه حرفاش گوش دادم.
- باشه باهات حرف می زنم. فعلا کاری نداری؟ قربانت، خداحافظ.
- خیلی عادی اومدم پایین جوری که هیچی از حرفاش نفهمیدم.
- سلام.
- سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟
- آره، بابا اینا کجان؟
- صبح زود رفتن.
- آهان!
- داشتم یه لیوان شیر برای خودم می ریختم که اومد کنارم.
- میگم فرشته ...
- هوم؟
- من و دوستم نازی همراه شوهرش می خوام بریم تایلند برای تفریح، با پدرت هم می خوام حرف بزنم ببینم میاد باهامون یا نه، تو هم میای؟
- من چرا؟
- همین طوری، برای این که آب و هوات عوض بشه. موافقی؟
- لیوان به دست برگشتم به طرفش.
- نه، حوصله ندارم. شما برید بهتون خوش بگذره.
- ولی ...
- سیمین حوصله ندارما!
- دیگه منتظر نشدم تا حرفی بزنه، سریع خودمو رسوندم بالا و بشکن زنان رفتم توی اتاقم.
- ای ول، سیمین که رفتنش قطعیه؛ می مونه بابا که اونم مطمئنم سیمین راضیش می کنه. پس نتیجه می گیریم که خودم می مونم و ...
- با یادآوری این که سامیارم یه مدتی این جاست همه ی ذوق و شوقم دود شد رفت هوا.
- یه لحظه صبر کن ببینم، بابا که نمی ذاره من و اون تنها باشیم پس حتما میره خونه ی خودش. آره همینه. پس به کیمیا میگم برای یه مدت بیاد پیشم، آخ جون!

داشتم شماره ی کیمیا رو می گرفتم و همزمان هم به این فکر می کردم که هنوز چیزی مشخص نیست و من این طوری دارم برای خودم برنامه ریزی می کنم. واقعا که دختر سرخوشیم.

فردا بابا اعلام کرد که با سیمین میره. از خوشحالی نمی دونستم باید چی کار کنم، ولی تنها مشکلم سامیار بود که هنوز حرفی نزده بود.

شب همگی نشسته بودیم دور هم که سامیار شروع کرد به حرف زدن.

- عمو شما و سیمین خانم که می خواهید برید سفر، اگه اجازه بدین منم برم خونه ی خودم.

برگشتم و به بابا نگاه کردم تا بدونم جوابش چیه.

- باشه سامیار، ولی باید قول بدی مواظب خودت باشی.

- عمو مگه من بچم؟ چشم.

- این طوری خیالم راحت تره.

- چشم.

- فعلا که هستی، ما آخر هفته می خوایم بریم.

- نه، اگه اجازه بدین همین فردا برم تا وسایل رو جا به جا کنم طول می کشه.

- هر جور راحتی عمو، باشه. به فرشته هم میگم بیاد کمکت.

با دهن گشاد به بابا نگاه کردم. داشت چی می گفت؟

- ولی بابا من ...

- بابا جون برو شاید کمکی لازم داشته باشه. البته دو، سه تا کارگر هم می گیرم!

- اردشیر، فرشته که نمی دونه باید چی کار کنه خودم میرم کمکش.

"ای قربون دهننت سیمین، یادم باشه ازت تشکر کنم!"

بابا چپ چپ نگاهی کرد و گفت:

- باشه، هر دوتون برید.

با نگاهم از سیمین تشکر کردم و اونم خندید.

یک روز از رفتن پدر و سیمین می گذشت. به کیمیا گفته بودم چند روز بیاد پیشم تا هم اون تنها نباشه هم من. الحق که خیلی هم بهمون

خوش می گذشت با این دلچک بازیاش.

- میگم فرشته از اقا سامیار چه خبر؟

- هیچی. از اون موقعی که بابا اینا رفتن اصلا سراغی نگرفته. بهتر، این جور راحتی ترم!

- من نمی دونم چه هیزم تری بهت فروخته که این قدر ازش بدت میادا!

- کیمیا تو که منو می شناسی، می دونی بیخودی از کسی بدم نمیاد.

- باشه بابا، پاشو یه چیزی بیار بخوریم.

- همین الان نهار خوردی که!

- خب گشمه!

- بالشمو پرت کردم به طرفش که تو هوا قاپید.

- شیکمو!

- به تو رفتم دیگه.

عصر روز جمعه بود و من و کیمیا خواب بودیم که صدای زنگ بلند شد. گیج و خواب آلود نشستیم سر جام.

- پاشو برو در رو باز کن دیگه!

- خودت برو.

- خونه ی شماست ها، شاید با تو کار داشته باشن!

- آه، کیه این وقت ظهر؟!

با ظاهری ژولیده و موهای به هم ریخته رفتم پایین، اما قبل از این که دکمه ی آیفون رو بزنم بینم کیه در باز شد و سامیار با چشمای گشاد

شده زل زد به من.

فکر کنم حدود سی ثانیه هر دومون زل زده بودیم به هم. یهو به خودم اومدم و جیغ خفیفی کشیدم.

- وای! روتو برگردون، زود باش زود باش!

و رفتم پشت دیوار قایم شدم.

- چی شد؟

- زهرمار! چشم چرون، میگم روتو برگردون!

- باشه بابا. بیا، می تونی برگردی.

- مطمئن باشم؟

- آره.

سرمو یه کم مایل کردم به سمتش دیدم راست میگه بیچاره. گلومو صاف کردم و گفتم:

- چرا همین طوری اومدی تو؟

- هر چی زنگ زدم در رو باز نکردی، خب نگران شدم.

- تو نگران بشی؟ هه، باور نمی کنم!
- همین موقع یکی از ماتوهامو که روی جا لباسی بود برداشتم به همراه یه شال پوشیدم.
- برگرد.
- فورا سرشو برگردوند.
- حالا اومدی چی کار؟
- چیزی لازم نداری؟
- نخیر!
- اومدم توی آشپزخونه. داشتم از تو یخچال پارچ آب رو خارج می کردم که صداشو از پشت سرم شنیدم.
- پدرت گفت یه سری بهت بزنم بینم در چه حالی.
- پدر لطف داره. اگه چیزی هم بخوام خودم میرم می خرم.
- نمی ترسی تنهایی؟
- تنها نیستم.
- برگشتم دیدم با قیافه ای درهم داره نگاهم می کنه.
- چیه؟ دوستم پیشمه!
- دختره؟
- پَ نَ پَ مرده! حرفا می زنی! کیمیاست، می شناسی؟
- آره کم و بیش. خوبه. اگه کاری نداری من برم.
- به سلامت.
- راستی ...
- چیه؟
- تکیه داد به اُپن و دستاشو گذاشت توی جیبش.
- اون دوستم بود که توی مهمونی دیدیش؟
- کدوم؟
- همون که باهات رقصید.
- همون پسر جغلهه؟ اسمش چی بود؟
- اوهوم. فرشید.
- خب؟
- خوشش اومده ازت.
- قیافم رفت تو هم.

- ایش! نیست من خیلی خوشم میاد ازش!؟

- ولی اون پسندیده ظاهرا.

- ببین سامیار اصلا حوصله ندارما. از خواب بیدارم کردی اخلاقم به هم ریخته. الان هم زودتر برو.

- باشه میرم، ولی بدون با پدرتم حرف زده قراره یه جلسه بیان خونتون.

- چی!؟

- همون که گفتم. خداحافظ.

- داشت می رفت که جلوش سبز شدم.

- ببین یه جورى منصرفش کن، باشه؟

- چی بهش بگم؟ اون تصمیم خودشو گرفته.

- من اصلا قصد ازدواج ندارم. اگه بهش نگی اومد این جا نشونش میدم. منم که می شناسی، کلا بزنه به سرم دیگه تمومه!

- چه روحیه ی خشنی داری تو! باهش حرف می زنی، ولی قول نمیدم.

- وای مرسی!

پوزخندی زد و این دفعه دیگه واقعا رفت. مانتو و شالمو در آوردم و رفتم بالا. وقتی وارد شدم دیدم کیمیا خوابه. اصلا انگار نه انگار زنگ در

رو زدن.

با بالش یکی زدم تو سرش.

- پاشو ببینم!

یهو پرید و گیج و منگ گفت:

- چی شده؟ دزد اومده؟

- چی میگی برای خودت؟ سامیار بود!

- جون من؟

- آره.

- خب برای چی اومده بود؟

- نمی دونم، همین طوری.

- دِ آخه مگه میشه؟ من که میگم دلیل داشت اومدنش!

- چی دلیلی؟

- امم شاید ... شاید دلش برات تنگ شده!

حمله ور شدم بهش و با بالش افتادیم به جون هم.

دو هفته از رفتن بابا اینا می گذشت. کیمیا از دیروز رفته بود خونه ی خودشون چون مهمون داشتن از شهرستان. دومین شبی بود که می خواستم تنها بخوابم. دختر ترسویی نبودم، ولی به هر حال یه جور ترس ناشناخته داشتم. ساعت طرفای دو نیمه شب بود که تصمیم گرفتم بخوابم.

نیم ساعتی می شد که سعی می کردم بخوابم، ولی اصلا امکان نداشت. از جام بلند شدم برم پایین تا یه کم آب بخورم. با لباس خوابم که بلوز و شلوار عروسکی بود آهسته پله ها رو اومدم پایین. همین که به آخرین پله رسیدم صدایی از اتاق سابق سامیار توجهمو جلب کرد. دروغ نگم خیلی ترسیدم. خودمو رسوندم به آشپزخونه و یه چاقو برداشتم و آروم رفتم سمت اتاقش. گوشمو چسبوندم به در اتاقش. بله درست حدس زده بودم، کسی اونجا بود. موهامو پشت گوشم انداختم و با دست راستم آروم در اتاقشو باز کردم. تاریک بود و نمی شد چیزی دید. همین که سرمو برگردوندم به طرف راست دستی روی دهنم قرار گرفت. چاقو از دستم افتاد و دست و پا می زدم که خودمو آزاد کنم، ولی فایده ای نداشت. به مرز سکنه رسیده بودم که کنار گوشم صدایی شنیدم.

- نترس منم.

می خواستم حرفی بزنم، ولی نمی شد. با دستم اشاره کردم که دستشو برداره، انگار متوجه نشد.

- دستمو برمی دارم، ولی جیغ نزن جون مادرت!

و دستشو برداشت. برگشتم ببینم کدوم از خدا بی خبریه که در کمال تعجب سامیار رو دیدم.

- تویی؟

- پس کیه؟

دستمو گذاشتم روی قلبم. نفس نفس می زدم.

- مرض! می دونی چقدر منو ترسوندی؟ برای چی این موقع شب اومدی این جا؟

همه ی این کلماتو با عصبانیت بیان کردم.

- اومدم یه سری مدارکمو که جا گذاشته بودم ببرم.

- این موقع شب؟

- فردا لازمشون دارم.

اینو گفت و به سمت کشوی میزش رفت.

- دفعه ی آخرت باشه این موقع میای!

سرشو بلند کرد و جووری نگاهم کرد که زود خودمو جمع کردم.

- چیه؟

- دستور میدی؟

- دستور نبود. باید در نظر داشته باشی من این جا، اونم تنها ... خب می ترسم!

- تو بیدی نیستی که با این بادا بلرزی!

فکر کنم پرونده ای رو که می خواست پیدا کرد. اونو برداشت و یه نگاهی بهش انداخت.

- خودشه.
- خب حالا می تونی بری.
- پوزخندی زد و کیفشو از روی مبل کناری برداشت.
- برو به خوابت برس کوچولو.
- داشت از اتاق خارج می شد که گفتم:
- صبر کن!
- چیه؟
- کلیدا لطفا.
- شکلش مثل علامت تعجب شد.
- چی؟
- کلیدا! بدشون.
- برای چی؟
- دفعه ی دیگه خواستی بیای زنگ می زنی.
- ولی ...
- ولی نداره، زود باش خوابم میادا!
- با حرص کلیدای خونه رو که پدرم بهش داده بود توی دستم گذاشت.
- ببین تلافی می کنم، حالا ببین!
- چیو؟
- بماندا! شب بخیر.
- هه! شب بخیر.
- وقتی مطمئن شدم از خونه رفت بیرون درها رو قفل کردم و اومدم توی اتاق خودم. تا می خواستم بخوابم صدای گوشیم بلند شد. فکر کردم دوباره سامیاره، خواستم چیزی بهش بگم که دیدم اس ام اس دارم. وقتی بازش کردم دیدم امیره. پوفی کردم و نخونده پاکش کردم. گوشیمو پرت کردم روی میز و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.
- ***

در طی این دو هفته ای که تنها بودم چند دفعه ای عمه آذر بهم سر زده بود. پسر بزرگش باربد خیلی هوامو داشت؛ روزی چند دفعه بهم زنگ می زد و کلی باهام شوخی می کرد. البته اینم بگم که عاشق سینه چاک دختر عموش نازنینه و به زودی به عقد هم درمیان و اما داداش باربد، بردیا که دو سال از من بزرگ تره و مدرکشو توی رشته ی مهندسی نقشه کشی گرفته و یه شرکت هم برای خودش داره. حوالی ظهر بود و داشتم برای خودم یه چیزی درست می کردم که بخورم که تلفن زنگ خورد. دستامو پاک کردم و شیرجه زدم به سمتش.

- الو؟

- سلام دخترم.

با خوشحالی نشستم روی صندلی.

- سلام بابایی، خوبی؟ خوش می گذره؟

- خوبم دخترم، تو خوبی؟ جات خالی بد نیست. چی کار می کردی؟

- منم خوبم. داشتم غذا درست می کردم.

- ایا مگه یاد گرفتی؟

خندید.

- بابایی اذیت نکن. بله پس چی؟! حالا وقتی برگشتین براتون درست می کنم ببینین دست پخت دخترتون چطوره.

- ببینیم و تعریف کنیم. نمی خوای حال سیمین رو پرسی؟

- به نظر می رسه که حالش خیلی خوبه؛ دیگه چی می خواد؟

- ولی روزی چند دفعه یادت می کنه.

- بابا!

- خيله خوب باشه.

- کی برمی گردین؟

- اگه خدا بخواد تا آخر این هفته.

- جدی؟ چه خوب!

- آره. کاری ندارم عزیزم؟ من باید برم.

- نه بابایی.

و بعد از این که تماس قطع کردم مشغول غذا خوردن شدم.

اصلا باورم نمی شد که عمو همچین وصیتی کرده باشه. یک ساعتی می شد که گیج و منگ توی اتاقم نشسته بودم و داشتم به وصیت عمو فکر می کردم.

حوالی بعد از ظهر بود که وکیل قانونی عمو اومده بود این جا تا وصیت عمو رو در کنار همه ی وراثت بخونه. عمو توی وصیتش گفته بود که در صورتی ملک و املاکش به سامیار می رسه که با من ازدواج کنه. وقتی آقای رضایی وکیل عمو اینو خوند همه شوک زده به هم دیگه نگاه می کردن. خودمم که اصلا باورم نشده بود با دهنی نیمه باز به سامیار نگاه کردم. جالب این جا بود که سامیار بعد از شنیدن این حرف می گفت وصیت جعلیه و همچین حرفی رو باور نمی کنه. منم که همون موقع اومدم توی اتاقم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

با صدای در به خودم اومدم.

- بفرمایید؟

کمی بعد سیمین اومد تو.

- مزاحمت نشدم؟

- نه.

با فاصله ی کمی از من نشست کنارم.

- به چی فکر می کنی؟

- به وصیت عمو.

- منم اصلا باورم نمیشه، پدرتم از همون موقع رفته تو حیاط و هر چی باهش حرف می زنی جوابمو نمیده.

- اصلا نمی فهمم چرا عمو همچین وصیتی کرده؟ آخه دلش چی بوده؟

- ما هم نمی دونیم.

نگاهی به سیمین کردم. قیافش خیلی آروم بود. نمی دونم چرا دوست داشتم باهش درد و دل کنم، ولی یه چیزی مانع می شد. بنابراین

گفتم:

- میشه تنهام بذاری؟

- ولی ...

- خواهش می کنم. می دونم می خوای دلداریم بدی، ولی در حال حاضر فقط به تنهایی احتیاج دارم.

- باشه. کاری باهام داشتی صدام کن.

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم رفت.

تا شب توی اتاق خودم بودم تا این که مجبور شدم برای شام برم پایین. وقتی رفتم دیدم سامیارم نشسته. اون لحظه فقط ازش خجالت

کشیدم و سرمو انداختم پایین و نشستم.

- سلام.

- سلام دخترم. چه عجب از اتاقت زدی بیرون!

بی توجه به سامیار نشستم روی صندلی و کمی بعد سیمین هم اومد کنارم نشست.

- خوب خوابیدی دخترم؟

به بابا نگاه کردم و لبخندی تصنعی زدم.

- بله مرسی.

سامیار کتشیو از پشت صندلی برداشت و گفت:

- عمو من میرم.

- کجا؟ صبر کن با هم بریم.

و بدین ترتیب بابا هم بلند شد و به اتفاق هم رفتن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و مشغول خوردن ادامه ی صبحانم شدم.

- می دونی سامیار خونه ی جدا گرفته؟

لقمه ی نون و پنیر رو گذاشتم دهنم.

- اوهوم.

- خونه ی پدریشو می خواد بفروشه.

- جدی؟

- آره. هر چی بهش میگیم این کار رو نکن گوشش بدهکار نیست!

- چی کارش دارین، بذارین هر کاری می خواد بکنه.

- آخه حیفه.

- اصلا روانیه این پسره!

- !!! فرشته!

چپ چپ نگاهی به سیمین کردم و بلند شدم.

- چیه خب! من میرم پیش کیمیا تا شب هم اون جام.

- باشه. حداقل بشین صبحانت رو کامل بخور.

- سیر شدم.

باید با یه نفر درمورد این موضوع مشورت می کردم و چه کسی بهتر از کیمیا که مثل خواهرمه و از بچگی با هم بزرگ شدیم.

چون عجله داشتم تیپ آنچنانی نزدم و سریع آماده شدم. سوییچ ماشینمو برداشتم و اومدم پایین، اما قبل از این که از در برم بیرون سیمین

صدام کرد.

- فرشته؟

برگشتم طرفش.

- بله؟

- تو کسی به اسم فرشید می شناسی؟

یه کم فکر کردم. آهان، همون دوست سامیار! وای، نکنه زنگ زدن خونه؟!

- امم نه به اون صورت، چطور؟

- زنگ زدن و اجازه خواستن بیان خواستگاری.

- تو که می دونی جواب من چیه؟ نگفتی که بیان؟

- نه، گفتم باید با خودش حرف بزنم.

دستامو گذاشتم توی جیبم و گوشه ی لبمو به دندون گرفتم. کمی فکر کردم. با خودم گفتم:

"فرشته چطوره یه حال اساسی بدی به این فرشید خان تا از رو بره؟!"

لبخند شیطنت آمیزی زدم و به سیمین گفتم:

- باشه، بگو بیان.

بیچاره از حرفم شوک زده شد. آخه اصلا فکر نمی کرد به این زودی قبول کنم.

- مطمئنی؟

- اوهوم. بگو آخر هفته بیان.

قدمی برداشتم که برم، ولی دوباره پشیمون شدم.

- راستی!

- چیه؟

- می خوام سامیار هم حتما باشه.

- چرا؟

- همین طوری.

با لبخندی گوشه ی لبم در رو باز کردم و رفتم به طرف ماشینم.

- خودمم باورم نمیشه!

- وای فرشته مطمئنی اشتباه نشده؟

- آره بابا، چه اشتباهی؟ خودم با گوش های خودم شنیدم.

به کیمیا که داشت طول و عرض اتاق رو طی می کرد نگاهی انداختم و گفتم:

- آه، بشین دیگه. سرم گیج رفت.

دست به کمر اومد نشست پیشم.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم، نظر تو چیه؟

- من خیلی گیج شدم. خود سامیار چی گفت؟

- هیچی. بی خیال میره کارخونه و میاد. اصلا انگار نه انگار!

هر دومون چند دقیقه ای سکوت کردیم و بعدش کیمیا گفت:

- میگم فرشته؟

- هوم؟

- برو باهاش حرف بزن.

- چی کار کنم؟ عمر!!

بلند شدم ایستادم.

- یعنی چی؟ باید باهاش حرف بزنی بینی نظرش چیه. باید از بلا تکلیفی در بیای یا نه؟

- کیمیا یه چیزی برای خودت میگی ها! اون اصلا حرف حالیش نمیشه!

- مگه آدم نیست؟ بین فرشته شاید اون بیچاره هم درگیره با خودش. باید بری باهاش حرف بزنی، این تنها راهه.

با عجز بهش نگاه کردم. دستامو توی دستش گرفتم.

- قربونت برم برو باهاش حرف بزن بین نظرش چیه؟ باشه؟

- باشه.

- آفرین. خوشو بلدی؟

- آره، تقریباً.

- می خوای منم باهات پیام؟

- نه، نمی خواد، خودم میرم. فقط یه چیزی ...

- چی؟

- مطمئنی حاضره به حرفام گوش بده؟

- آره.

بغلش کردم و گفتم:

- مرسی که به حرفام گوش دادی.

- خواهش می کنم خواهری. حالا برو تا شب نشده.

ربع ساعتی می شد که داشتم از بیرون به خورش نگاه میکردم. راستش یه جورایی می ترسیدم که برم جلو؛ ولی عزمم رو جزم کردم و پیاده

شدم. یه نگاه دیگه به ورقه ای که توی دستم بود و آدرس توش نوشته شده بود کردم تا زنگ واحدش رو اشتباهی نزنم.

- پنج؛ آهان ایناهاش!

زنگو فشار دادم و منتظر شدم. از استرس تکیه دادم به دیوار و پاهامو می زدم روی زمین. یه کم بعد صدای خواب آلودش توی فضای

کوچه پیچید.

- کیه؟

- منم.

- شما؟

اومدم جلو تا تصویر مو ببینه.

- منم، فرشته.

فکر کنم رسماً کپ کرد و انتظار نداشت منو این موقع روز جلوی در خونش ببینه.

- کاری داری؟

- حتما کار داشتم که اومدم دیگه. میشه درو باز کنی؟

- کسی همراهته؟

از حرفش هول کردم و یه لحظه به خودم شک کردم. نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

- نه، چطور؟

- بیا تو. طبقه ی پنجم.

- خودم می دونم.

در باز شد و رفتم داخل. غر غر کنان داشتم از پله ها می اومدم بالا و به خودش و آسانسوری که خراب بود و مجبور شدم این همه پله رو

بیام بالا فحش می دادم. کیفمو توی دستم مشت کردم.

- پوف. ای خدا! پس این خونه ی لعنتیش کجاست؟

تا این حرفو زدم در یکی از واحد ها باز شد و سامیار با اون چهره ی ژولیده و موهای بهم ریختش اومد بیرون.

- چرا از پله ها اومدی؟

- محض اطلاعاتون آسانسور خرابه.

- جدی؟ راست میگی ها، یادم رفت بهت بگم.

- هه، بنام اون حافظه رو. تو گفتی و منم باور کردم.

یه مقدار از موهامو که در اثر عرق کردن خیس شده بود از روی صورتم کنار زدم.

- علیک سلام.

- سلام.

- خب؛ فرمایش؟

- این جا بگم؟

- پس کجا؟ کسی نیست که!

- خیلی ...

- خیلی چی؟

- این رسم مهمون نوازیه؟

- تو که مهمون نیستی. خودت خودتو دعوت کردی.

- می خوام برم؟

سر تا پاهامو نگاهی انداخت و گفت:

- بیا تو، درو هم پشت سرت ببند.

رفت و منم دنبالش رفتم تو. خونه که چه عرض کنم؛ بازار شام می گفتم بهتر بود. هر کدوم از لباس هاش یه گوشه ی کاناپه انداخته بود.

همین طور که داشتم خونه ی مثل دسته گلش رو نگاه می کردم پام رفت روی یه چیز تیز.

- آخ، آخ، آخ!

برگشت به طرفم.

- چی شد؟

خم شدم تا ببینم پام روی چی رفته که دیدم یه سوزن افتاده کف قالی.

- سوزن کف اتاقت چی کار می کنه؟

- نمی دونم.

- واقعا که، خیلی شلخته ای.

چند تا از لباس هاشو انداختم یه گوشه و نشستم روی مبل.

- حوصله ندارم تمیز کنم.

- کاملا مشخصه.

- خب، می شنوم.

- می خوام باهات حرف بزنم.

- درمورد چی؟

- همون وصیت!

- خب؟

- می خواستم ببینم نظر خودت چیه؟

- من نظری ندارم.

- یعنی موافقی؟

- همچین حرفی زدم؟

- خب پس چی؟

- درستش می کنم.

- چطوری؟

- آه بیست سوالیه؟ بماند حالا!

- ببخشید، مثل این که این قضیه به منم مربوط میشه ها. حق دارم بدونم یا نه؟

- با وکیل پدرم حرف می زنم یه جور ی اون قسمت وصیتو ...

و دستشو توی هوا چرخ داد.

- اون قسمت وصیتو چی؟

- یه جوری ... آره!

- چی آره؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

- آه تو چقدر خنگی؟ یه جوری صرف نظر کنه از اون قسمت.

- خودت خنگی بی ادب. با اون مدرکی که گرفتی هنوز بلد نیستی چطور با یه خانم محترم حرف بزنی؟

نگاهی به دور و برش انداخت.

- کو خانم محترم؟ نمی بینم.

- نه دیگه، این جا جای من نیست. با اجازه.

- خوش اومدی.

کیفمو انداختم روی شونم و رفتم به طرف در؛ اما قبلش گفت:

- راستی؟

- چیه؟

- دیگه نینمیت این طرفا، افتاد؟

- صد سال سیاه دیگه نیام.

پوزخندی زد. فکر کنم داشت از عصبانیت لذت می برد. دیگه یه لحظه هم معطل نکردم و اومدم بیرون.

وقتی ماجرا رو برای کیمیا تعریف کردم کلی بهم غر زد که چرا درست باهاش حرف نزدم. منم براش توضیح دادم که رفتار خودش باعث شد منم این طوری باهاش برخورد کنم.

امروز پنج شنبه س. روزی که قراره آقا فرشید به همراه خانواده برای خواستگاری از این بنده ی حقیر قدم رنجه کنن؛ فارغ از این که آقا فرشید خبر نداره چه نقشه ای براش کشیدم.

شروع می کنم به آماده شدن. لباس هایی رو که از قبل آماده کردم رو از توی کمد میارم بیرون. یه بلوز آستین بلند خیلی بلند و گشاد که از فرناز قرض کردم. شلوارم گشاد و بلند. هر دوشون به رنگ مشکین. می پوشمشون و میرم جلوی آینه. خودم از دیدن قیافه ی خودم خندم می گیره. خب حالا نوبت آرایش میشه. البته آرایش که چه عرض کنم نوعی گریم. اول صورتمو خوب برنزه کردم. بعدش نوبت به ابرو هام رسید. داخلشون مداد مشکی کشیدم و کمی پیوندیشون کردم. یه خال درشت مشکی هم درست کنار لبم گذاشتم که باعث شد چند ثانیه ای بخندم بهش. موهامم از وسط باز کردم و روسریمو گذاشتم روی سرم. صندل هامم از زیر تختم در آوردم و پوشیدم. خب دیگه همه چیز تکمیل شد. چند تا عکس هم از خودم انداختم که بعدا به بچه ها نشون بدم؛ آخه همشون خبر داشتن که امشب

خواستگاریمه. آهسته از پله ها رفتن پایین؛ اما قبل از این که برم پیش بابا اینا می خواستم مطمئن بشم که سامیار هنوز نیومده. نگاهی به اطراف خونه کردم. مثل این که هنوز نیومده. آخرین پله رو هم رفتم پایین و سلام کردم.

- سلام به همگی.

سیمین و بابا هر دوشون برگشتن و بهم نگاه کردن. معلوم نبود که دارن می خندن، تعجب کردن؛ عصبانین.

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنید؟

- فرشته خودتی؟

- آره سیمین جون؛ پس کیه؟

- فرشته بابا، این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی؟

- مگه چیه؟ خب مد جدیده.

فکر کنم تا اون لحظه خندشونو نگه داشته بودن؛ چون یهو شروع کردن به خندیدن. حالا نخند کی بخند. منم چون دیدم اوضاع خوبه و بابا عصبانی نشده همراهشون خندیدم. با صدای زنگ هر سه تامون به هم نگاهی کردیم.

- وای اومدن.

- حالا تو چرا هول کردی؟ برو تو آشپزخونه.

به حرف سیمین گوش کردم و رفتم تو آشپزخونه. با اینکه قبلا فرشید رو دیده بودم؛ ولی بازم یه کم استرس داشتم. از گوشه ی دیوار نگاهشون کردم. مادر فرشید یه زن حدودا پنجاه ساله با قدی متوسط و صورت جوگندمی بود. پدرشم به نظر آدم محترمی می اومد. حدودا شصت ساله؛ ولی انگار چهل ساله بود و اما فرشید خان؛ یه کت و شلوار طوسی پوشیده بود. موهاشم خیلی مرتب به بالا زده بود. از همون اول هم تند تند عرق پیشونیشو پاک می کرد. حالا انگار قرار بود جواب مثبت بگیره. خندم رو قورت دادم و نشستم روی صندلی. کمی بعد سیمین اومد.

- تو که نشستتی؟ پاشو چایی بریز.

- از الان؟

- همش میگن پس کو عروس خانم؟ چقدر عجله دارن.

- ایش!

- نگفتی چرا خودتو این طوری کردی؟

- چون خوشم نیاد از فرشید.

- پس چرا قبول کردی بیان؟

- چون اگه جواب رد میدادم سیریش می شد.

- من که سر از کارهای تو در نیاوردم. صدات کردم با سینی چایی بیا.

- باشه.

همین موقع زنگ خونه به صدا در اومد و کمی بعد سامیار اومد. اصلا فکر نمی کردم حاضر بشه توی مراسم خواستگاریم شرکت کنه. وای اگه منو با این قیافه ببینه چه فکری در مورد من می کنه. نفسی تازه کردم و سینی رو بلند کردم و به طرف جمع راه افتادم.
- سلام.

همه به غیر از بابا و سیمین داشتن از تعجب شاخ در می آورن. بدتر از همه سامیار بود که کم مونده بود شاخ بالای سرش سبز بشه. خیلی خونسرد اول رفتم به طرف بابای فرشید و سینی چایی رو گرفتم به طرفش.
- بفرمایید.

- ممنون دخترم.

- خواهش می کنم.

رفتم به طرف مادرش.

- فرشته خانم؟

- بله خودمم. طوری شده؟

- نه ... آخه ...

- بفرمایید، سرد میشه.

با دهنی نیمه باز چاییشو برداشت. بعد از این که به بابا تعارف کردم نوبت آقا فرشید رسید؛ ولی نکته ای که خیلی برام جالب بود این بود که سامیار دستشو جلوی دهنش بود و داشت می خندید.
- بفرمایید.

نگاهش به من بود. با دستایی لرزون خواست چایی برداره که سینی رو روی پاهاش سرازیر کردم.

- آخ، آخ، سوختم.

- وایی، ببخشید، هول شدم.

- آخ سوختم؛ وایی!

- فرشید مادر خیلی می سوزه؟ می خوام بریم بیمارستان؟

- آقا فرشید خوبی؟

کشیدم کنار و رفتم پشت یکی از مبل ها. همه دور فرشید جمع شده بودن. یکی می گفت ببریمش بیمارستان. یکی می گفت چیزی نیست خوب میشه. خلاصه هیچ کس توجهی به من نداشت. تا این که بابا داد زد:
- فرشته راهنماییشون کن به طرف دستشویی.

فرشید از جمع فاصله گرفت. من جلو می رفتم و اونم پشت سرم می اومد.

- بفرمایید، این جاست.

- ممنون.

- بیچاره صورتش از گرما قرمز شده بود. حیف اون کت و شلوار که فکر کنم تازه گرفته بود. همون جا به دیوار تکیه دادم تا بیاد. بالاخره درو باز کرد و اومد بیرون.
- بهترین؟ نسوختین که؟
- نه، خوبم. میشه یه سوال پیرسم؟
- بفرمایید.
- اول این که چرا خودتونو تغییر دادین؟ دوم این که از عمد منو سوزوندین نه؟
- اینا که شد دو تا سوال.
- فرشید جان بهتری؟
- هر دومون برگشتیم سمت صدا. سامیار بود.
- آره، مرسی.
- مثل این که مادرت کارت داره.
- باشه.
- و رفت. سامیار رفتن فرشید رو نگاه کرد و دوباره سرشو برگردوند.
- این چه کاری بود کردی؟
- کدوم کار؟
- خودتی! این چه قیافه ایه؟
- دوست دارم. به شما مربوط نیست.
- مربوطه؛ چون من ...
- حرفش نیمه کار موند؛ چون بابا صدامون کرد. از کنارش رد شدم و به طرف جمع رفتم.
- ***
- سرم پایین بود و داشتم به حرفای بقیه گوش می دادم. دیگه داشت کم کم حوصلم سر می رفت. یه لحظه سرمو بلند کردم و چشم تو چشم سامیار شدم. دستشو تکیه داده بود به مبل و داشت منو نگاه می کرد. خواستم رومو ازش برگردونم که سرشو به علامت تاسف تکون داد.
- اخم نازکی کردم و به مامان فرشید که منو مخاطب قرار داده بود نگاه کردم.
- خب دخترم. یه کم از خودت برامون بگو.
- چی بگم؟
- خانم اگه اجازه بدی با فرشید برن یه گوشه ای حرفاشونو بزنی.
- باشه؛ من که حرفی ندارم.
- بابا گفت:

- دخترم آقا رو راهنمایی کن به اتاقت.

- چشم.

بلند شدم و فرشید هم دنبالم اومد. وسط پله ها به لحظه برگشتم دیدم لبخند روی لبشه.

- آه، انگار اومده سیرک.

- ببخشید چیزی گفتی؟

- نه نه، بفرمایید، رسیدیم.

تا درو باز کردم ابروهایش از تعجب رفت بالا. حق هم داشت. با این اتاقتی که من درست کرده بودم هر کسی جای این بود در می رفت.

- ببخشید این جا به کم به هم ریخته س. راستش وقت نکردم تمیز کنم.

- اشکالی نداره.

یکی از لباس هامو که روی صندلی بود برداشت و نشست. منم به گوشه از تختم نشستم و بهش گفتم:

- خب، می شنوم.

- از چی بگم؟

- نمی دونم.

- خب، اسممو که می دونی. بیست و شش سالمه. توی شرکت بابام کار می کنم و از نظر مادیات هیچ مشکلی ندارم. برای زندگی کردن هم

هر جا که شما مایل باشی میریم. چه این جا، چه خارج از کشور.

- شما فکر می کنی پول باعث خوشبختی میشه؟

- تا حدودی آره. به نظرم پول می تونه خیلی از مشکلات رو حل کنه.

- براتون متاسفم. من با این که از پدرم هیچی برام کم نذاشته؛ ولی اصلا با نظر شما موافق نیستم.

- اینا همش بهانه س.

- شما هر جور دوست داری فکر کن.

- این که خودتو این شکلی کردی و اتاقتو برای من این طوری کردی نشونه ی مخالفتته. درسته؟

- شاید.

- پس چرا قبول کردی بیایم؟

- مطمئنم اگه سیمین پشت تلفن بهتون جواب منفی می داد قانع نمی شدین. با توجه به این که سامیار هم قبلش بهت گفته بود جوابم چیه.

- آره به چیزایی بهم گفت؛ ولی من فکر کردم شاید خودش به احساس های بهت داره و بخاطر همین این حرفا رو بهم زده.

- هه، سامیار؟ کاملا اشتباه فکر کردی. من و اون سایه ی همدیگه رو با تیر می زنیم.

دیگه حرفی نزد. تکیه داد به صندلی و رفت تو فکر. منم بلند شدم و رفتم توی بالکن. به کم بعد حضورشو پشت سرم حس کردم.

- حالا اصلا راه نداره بیشتر با هم آشنا بشیم؟ شاید از من خوشتر اومد.

برگشتم و به کم بهش نزدیک شدم. صاف توی چشمش زل زدم.

- می دونی چیه؟

از حرکت جا خورد و سرشو به طرفین تکون داد.

- حالم از هرچی پسره به هم می خوره.

- آخه چرا؟

دوباره برگشتم توی اتاق و تکیه دادم به دیوار.

- بفرمایید بیرون لطفا. از طرف من هم از مادر و پدرتون عذرخواهی کنید.

اومد نزدیکم. جوری که هرم نفس هاشو حس می کردم.

- چی کار می کنی؟

- من ...

- برو عقب. جیغ می زنما!

هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.

- من دوستت دارم.

- تو بیخود کردی. بابا؟

- داد نزن.

- فرشید داری چی کار می کنی؟

هر دو برگشتیم به طرف صدا. سامیار مثل یه فرشته ی نجات به دادم رسید. از کنار فرشید رد شدم و رفتم پیشش.

- این ... این ...

- خودم همه چیزو دیدم. فرشید بیا!

- به خدا من ...

- خفه شو، چه غلطی می خواستی بکنی؟

- هیچی به خدا!

سامیار بازوشو گرفت و کشوندش بیرون. قبل از این که برن پایین برگشت و بهم گفت:

- تو هم پشت سرم بیا، الان بقیه شک می کنن.

به حرفش گوش کردم و رفتم دنبالش.

- به به، عروس و داماد بلاخره تشریف آوردن.

با استرس به همه نگاه کردم. مامان فرشید گفت:

- خب عزیزم. جوابت چیه؟ شیرینی بخوریم یا نه؟

آب دهنمو قورت دادم.

- متاسفم. شما فعلا برین پسرتونو تربیت کنید.

بعد با عصبانیت رفتم تو آشپزخونه. برای این که آرام بشم یه لیوان آب خوردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. صداشونو می شنیدم که داشتن خداحافظی می کردن.

- فرشته؟

- بله بابا؟

- یه لحظه میای؟

لیوان آبو گذاشتم زمین و رفتم تو سالن. سامیار داشت با گوشیش بازی می کرد و سرش پایین بود. سیمین هم داشت میز رو مرتب می کرد.

- جانم؟ کاری داشتین با من؟

- بشین.

- نشستم و به پدرم نگاه کردم.

- به نظرم پسر خوبی بود. چرا قبول نکردی بیشتر با هم آشنا بشین؟

- آخه ... چطور بگم؟ خب علاقه ای بهش نداشتم.

- همین؟

- اوهوم، دلیلی بالاتر از این ندارم که بگم.

- پس چرا ...

- پدر خواهش می کنم.

- باشه، برو بخواب عزیزم.

- شب به خیر.

بلند شدم که برم با سامیار چشم تو چشم شدم. توی نگاهش هیچی نبود جز تمسخر. محل ندادم و اومدم تو اتاقم.

یک هفته از ماجرای خواستگاریم گذشت. توی این مدت دیگه نه بابا حرفی زد، نه سامیارو دیدم. این طوری هم بهتر بود؛ چون اصلا حوصله ی نداشتم دوباره بحثشو بیارن وسط.

با بچه ها قرار داشتیم که بریم بیرون. حاضر و آماده و البته شیک اومدم پایین. کفشامو پوشیدم و همین که خواستم برم بیرون دیدم سامیار تو حیاطه و داره با پدرم یه جورایی بحث می کنه. حس کنجکاویم بد طور تحریک شد. از این فاصله هم نمی شد بفهمم چی میگن. بنابراین وقتی مطمئن شدم سیمین اون دور و بر نیست آهسته درو باز کردم و اومدم بیرون. یواشکی رفتم پشت یکی از ستون ها قایم شدم؛ ولی از اون جایی که خیلی خوش شانسم سامیار منو دید و به بابا اشاره کرد. ناچاراً رفتم پیششون.

- سلام.

- سلام دختر گل من. کجا میری؟

- با بچه ها قرار دارم. یه کم تفریح و بعدشم نهار.

- با ماشین خودت میری؟

- نه، راهی نیست، دوست دارم پیاده برم.

بعد رو کرد به سامیار و گفت:

- عمو جون، فرشته رو می رسونی؟

- ولی بابا؟

مهلت نداد که حرف بزوم. نگاهی به سامیار کردم بینم جوابش چیه. ظاهرا زیاد میلی به این کار نداشت.

- باشه عمو.

- ممنون.

- فرشته باهاش برو تا جایی که می خوای.

- باشه.

سامیار بهم اشاره کرد برم تو ماشین. منم راه افتادم و شنیدم که بابا بهش گفت بعدش بیاد شرکت. سوار شدم و منتظر شدم تا بیاد. یه کم

بعد اومدم. از موقعی که نشست بوی عطرش پیچید توی دماغم. لامذهب چه خوش سلیقه هم هست. معلومه از اوناس که دوش می گیره با

ادکلنش. ماشینو به حرکت در آورد. هر دومون ساکت بودیم تا این که ضبط ماشینو روشن کرد.

- چه عجب!

برگشت و نگاهم کرد.

- چیزی گفتی؟

آه، فرشته دوباره که فکر تو بلند به زبون آوردی.

- مم، نه، شما رانندگیتو بکن.

- ببخشید؟

- حرف بدی زدم؟

- مگه من راننده جنابعالیم؟

- نه؛ ولی خب الان به دستور پدر بنده چرا.

- خیلی پررویی!

- این که چیز جدیدی نیست. همه می دونن.

مشخص بود جلوی خودشو گرفته که چیزی بهم نگه. نیشخندی زدم و گفتم:

- جلوتر که رفتی بیچ سمت راست.

- امر دیگه ای باشه.

- عرضی نیست.

جلوی مرکز خریدی که قرار داشتیم توقف کرد. پیاده شدم و بدون این که تشکر کنم درو محکم بستم و رفتم به طرف بچه ها.

توی چند ساعتی که با بچه ها بودم خیلی بهم خوش گذشت و قرار شد هفته ی دیگه هم همین جا همدیگه رو ببینیم. از در رستوران که اومدم بیرون ماشین سامیارو دیدم. بهت زده رفتم طرفش و زدم به شیشه.

- تو این جا چی کار می کنی؟

- منتظر جنابعالی بودم.

- برای چی اون وقت؟

- سوار شو می رسونمت.

- ولی می خوام با بچه ها برم.

- باید حرف بزنینم.

- در مورد چی؟

- بشین، میگم.

خیلی صورتش جدی بود. رفتم پیش کیمیا و سوسن و از شون خداحافظی کردم. سوار که شدم سریع گازشو گرفت و رفت.

- چته؟ یواش تر برو.

اصلا به حرفم توجهی نکرد. معلوم بود عصبیه و اینو میشد از قیافش فهمید.

- بین اگه بخوای این طوری رانندگی کنی من پیاده میشم.

- میشه دو دقیقه حرف نزنم؟

- خودت خواستی سوار شم؛ اون وقت ...

- فرشته!

یادم نیاد آخرین بار کی منو به اسم صدا کرده بود. به هر جهت دیگه حرفی نزدم و نگاهمو به جلو دوختم. کمی بعد جلوی یک کافی شاپ

نگه داشت. با اشاره ازم خواست که پیاده بشم. با هم به سمت کافی شاپ رفتیم و درو برام باز کرد. رو به روی هم صندلی نشستیم.

این صحنه برام آشناست؛ چون با امیر هم چند دفعه این جا اومده بودم. فکرش باعث شد یه کم عصبی بشم.

- چیزی می خوری؟

- نه؛ اگه ممکنه زودتر حرفتو بزن.

- نگران نباش، به عمو گفتم با همیم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

- می شنوم.

- چقدر عجله داری.

- خب خستم.
- ما ناچاریم با هم ازدواج کنیم.
- فکر کردم اشتباه شنیدم. ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:
- جدی که نگفتی؟
- بهم می خوره توی این شرایط شوخی کنم؟
- مسلما نه.
- دستمو گذاشتم جلوی دهنم و خندیدم.
- به چی می خندی؟
- به پیشنهادت.
- کجاش خنده دار بود؟
- دوباره جدی شدم
- بین من اصلا حوصله ی بحث کردن با تو رو ندارم. به آقای وکیل هم بگو من به هیچ وجه حاضر نیستم با آدمی مثل تو ازدواج کنم. فهمیدی؟
- کیفمو برداشتم برم؛ ولی دستمو گرفت و نشوندم روی صندلی.
- بشین.
- ولم کن، می خوام برم.
- حرفای منم بشنو اون وقت.
- بگو.
- بین ما به عقد محضری می کنیم، وقتی تکلیف ملک و املاک مشخص شد و اونا رو به نام خودم زدم، اون وقت از هم جدا می شیم. به همین راحتی. اصلا نیازی هم نیست قیافه های همدیگه رو تحمل کنیم. چی میگی؟
- هه، به همین راحتی، آره؟
- آره، شاید به یک ماه هم نکشه. بعدش می خوام برم اون ور آب. زندگیم اون جاست.
- من این چیزا رو زیاد توی رمان ها خوندم. حتما بعدش هم عاشق همدیگه میشیم و ...
- اصلا از این خبرها نیست. قرار نیست توی یه خونه زندگی کنیم. به ظاهر زن و شوهریم؛ ولی در باطن؛ ابد!
- باید فکر کنم.
- باشه؛ فقط اگه تا سه شنبه جوابمو بدی ممنون میشم.
- چه با ادب شدی.
- پوزخندی زد و گفت:
- تو به خودت نگیر.

- من دیگه میرم.

- صبر کن می رسونمت.

با هم سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی ما حرکت کردیم.

- فرشته خریت نکنی ها!

- چی کار کنم کیمیا؟ بابا هم راضیه.

- من که میگم زیر بار نرو. دیوونه بدبخت میشی اگه باهاش ازدواج کنی.

- پس چی کار کنم؟

دستامو گذاشتم روی سرم. حالم اصلا خوب نبود. از وقتی که سامیار این پیشنهادو داده بود شب ها خواب درستی نداشتم و امروز باید

جوابمو بهش می دادم که آیا قبول می کنم یا نه؟

دستشو گذاشت روی دستم و گفت:

- نگران نباش، یه فکری می کنیم.

- ولی امروز باید جوابشو بدم. چی بگم بهش؟

- بگو قبول نمی کنی.

- ولی آخه ...

- ببینمت؟

بعد صاف توی چشمام زل زد.

- نکنه دوستش داری؟

- من؟ چرت و پرت نگو.

- پس قبول نکن.

- گفت یه ماه هم طول نمی کشه.

- اون هرچی گفت باید باور کنی؟

- وای خدا، دارم دیوونه میشم.

- آروم باش فرشته.

از وقتی کیمیا رفته دارم فکر می‌کنم. به خودم، به پیشنهاد سامیار، این که چقدر ازش بدم میاد؛ ولی مثل این که سرنوشتم داره باهش گره می‌خوره. ساعت‌ها با خودم کلنجار رفتم و آخرش به این نتیجه رسیدم که یا رومی روم یا زنگی زنگ. تصمیم داشتم قبول کنم؛ ولی با شرط‌هایی که می‌ذارم. امیدوارم که قبول کنه.

جلوی آینه می‌ایستم و به چهرم نگاه می‌کنم. زیر چشمم در اثر کم‌خوابی این چند روز گود رفته. یعنی از الان زجر کشیدنم شروع شد؟ اونم به خاطر سامیار؟ با صدای در اتاق به خودم میام.

- کیه؟

- فرشته جان، بیا سامیار اومده.

نفس عمیقی می‌کشم.

- اومدم.

رو به روش نشستم. کت و شلوار خوش‌دوختی به رنگ مشکی پوشیده که جذابترش کرده بود؛ ولی همچنان اخم کرده بود.

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟

- چرا؛ قبوله.

لبخندی پهنای صورتشو گرفت؛ ولی خیلی سریع جاشو به اخم سابقش داد.

- اما شرط داره.

- هرچی باشه قبوله.

- هر چی؟

- هر چی، بگو، می‌شنوم.

- راجع به مهریه با پدرم حرف زدی؟

- آره، هر چی تو بگی قبوله.

- مهریه به تعداد سال تولدم و حق طلاق هم باید با من باشه.

- چی؟

- باید قول بدی وقتی کارات درست شد طلاقم بدی، نه این که بامبول در بیاری. هوم؟ چی میگی؟

- مگه قرار بود غیر از این باشه؟

- برای محکم‌کاری می‌گم.

- اینو که قبلا هم بهت گفتم قبوله؛ ولی در مورد حق طلاق ...

چپ‌چپ نگاهش کردم. حرفشو خورد.

- اگه قبول نمی‌کنی پس دیگه حرفی با هم نداریم. با اجازه!

خواستم از بالکن خارج بشم که مانعم شد.

- فرشته؟

برگشتم به طرفش.

- بله.

چشماشو بست و نفس پر صداشو بیرون داد.

- قبول.

دستامو توی هم قلاب کردم و بهش لبخندی زدم.

- می دونستم.

- پس فردا میام بریم محضر.

- به این زودی؟

- خب آره، من زیاد وقت ندارم.

- تو که هیچ روز خدا وقت نداری.

ازش فاصله گرفتم؛ ولی شنیدم که گفت:

- تلافی این متلک هاتو می بینی جوجه.

پوزخندی زدم و اومدم تو اتاقم.

به همین راحتی به عقدش در اومدم. از توی آینه نگاهی به چهره ی بی تفاوتش می اندازم. خیلی خونسرد گوشیش دستش بود و فکر کنم داشت اس ام اس می داد. سرمو بیشتر بلند کردم و به کسانی که اومده بودن تا شاهد عقدمون باشن نگاه کردم. بابا، سیمین، کیمیا و دوست سامیار که تا به حال ندیده بودمش. سیمین اومد کنارم و صورتمو بوسید.

- مبارک باشه. ایشا... به پای هم پیر شید.

سرویس طلایی رو که توی دستش بود رو ازش گرفتم و تشکر کردم. بعد نوبت بابا و کیمیا رسید که به ترتیب ساعت و دستبند تحویل

گرفتم. توی این فاصله سامیار نیم نگاهی هم بهم نکرد.

- خب همگی امشب شام خونه ی سامیار.

علی دوست سامیار بود که این حرفو می زد.

- چرا الکی از خودت حرف می زنی؟ من خیلی عذر می خوام؛ اما کاری برام پیش اومده، مجبورم برم شمال.

- چرا عمو جون؟ چیزی شده؟

- نه عمو، دارم به زمین معامله می کنم، لازمه فردا اون جا باشم.

- کی میری؟

- امشب راه می افتم؛ ولی فردا شب در خدمتتون هستم.

بلند شدم و کیفمو از کیمیا گرفتم و بعد به بابا گفتم:

- میشه منو برسونید خونه؟
- دخترم من و سیمین می خوایم بریم جایی. با سامیار بیا. ناسلامتی دیگه شوهرته.
- از این کلمه حالم به هم می خورد. از گوشه ی چشمم بهش نگاه کردم که متوجه شدم اونم داره نگاه می کنه.
- شاید ایشون کاری داشته باشن. من با کیمیا میرم.
- چشمکی به کیمیا زدم و اونم دنبالم راه افتاد. وقتی خواستم در ماشینو باز کنم بازوم از پشت کشیده شد. برگشتم دیدم سامیاره.
- ولم کن.
- این چه حرکتی بود انجام دادی؟
- کدوم حرکت؟
- چرا این طوری منو ضایع کردی جلوی جمع؟
- آهان؛ خب راستشو گفتم. حالا هم ولم کن. نگو که بهت برخورد.
- ببین دفعه ی آخرت باشه با من این طوری حرف می زنی، فهمیدی؟
- من هر طور دلم بخواد حرف می زنم.
- آقا سامیار بسه لطفا.
- شما دخالت نکن.
- تو حق نداری با دوستم این طوری حرف بزنی.
- اومد نزدیک تر، جوری که فقط خودم صداشو بشنوم.
- بذار از سفر برگردم، نشونت میدم یه من ماست چقدر کره داره.
- مال این حرفا نیستی.
- حالا می بینی. کسی که پا روی دم من بذاره باید منتظر عواقبش هم باشه.
- دستمو از توی دستش آزاد کردم.
- وای وای خیلی ترسیدم. بریم کیمیا
- سوار شدم. دیدم که دو تا دستاشو زده به کمرش و با عصبانیت زل زده بهم.
- بپرو دیگه.
- باشه.
- توی راه بودیم که یهو مثل بمب منفجر شدم.
- پسره ی احمق، دیدی چطور تهدیدم کرد؟
- آروم باش توام.
- چطوری آخه؟ هان؟ چطوری؟ براش دارم. تلافی حرفاشو سرش در نیارم فرشته نیستم.
- آروم بابا، سخته می کنی ها!

- دارم براش.

دستمو تکیه دادم به شیشه و پشت لبم رو مدام می جویدم.

- حالا می خوای چی کار کنی؟ چقدر بهت گفتم قول نکن. کو گوش شنوا؟!

- خواهش می کنم نمک روی زخمم نپاش. راهیه که انتخاب کردم. باید تا تهش برم.

- با جنگ و دعوا؟

- خودش این طوری می خواد.

- پوف، از دست شماها. فعلا که آقاتون داره میره سفر.

- بره به درک.

با شیطنت اضافه کرد:

- بمیرم. نکنه دلت براش تنگ میشه. هان؟

با پشت دستم کوبیدم تو بازوش.

- ای بترکی با این شوخی های مسخرت. منو نبری خونه ها!

- چرا؟ خودت گفتی.

- حوصله ندارم برم دوباره بینمش.

- باشه؛ پس بیا خونه ی ما.

- بریم.

توی این شرایط دوست داشتم کنار یه نفر باشم، اونم کیمیا بود. بخاطر همین تصمیم گرفتم شب هم پیشش بمونم.

نیمه های شب با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. به شماره نگاهی انداختم. ناشناس بود؛ ولی نمی دونم چرا دوست داشتم جواب بدم

بینم کیه.

- الو؟

سکوت.

- الو؟ بفرمایید.

بازم سکوت و سکوت.

- مرض داری نصف شبی مزاحم میشی؟

خواستم قطع کنم که صدای ناراحت امیر پیچید توی گوشی.

- قطع نکن، منم.

- امیر تویی؟

- آره، منم.
- این موقع شب برای چی زنگ زدی؟
- شنیدم ازدواج کردی.
- خبرها چه زود می پیچه.
- مبارکه.
- هه، ممنون. زنگ زدی همینو بگی؟
- اون پسره اسمش چی بود؟
- سامیار؟
- آره، تو که بدت می اومد ازش.
- مجبور شدم. ماجراش مفصله. بین امیر قبلا هم بهت گفتم ...
- می دونم نباید زنگ می زدم. خواستم حالتو پیرسم که الان مطمئن شدم خوبی. کاری نداری؟
- بغض بد جور جلوی گلمو گرفته بود. دلیل زنگ زدنشو می دونستم. قرار بود یه روزی ما با هم ازدواج کنیم که خودش رابطه رو به هم زد. یادمه یه روز بهم گفت اصلا طاقت ندارم بینم یه روز با مرد دیگه ای ازدواج کنی؛ اما حالا زنگ زده و ازدواجو تبریک میگه. این مسئله براش سخت و دردناکه. درکش می کنم.
- نه، خداحافظ.
- به پای هم پیر بشین.
- و تماس قطع شد. با یه پلک زدن اشکام ریخت روی صورتم. برای این که صدای هق هق گریم کیمیا رو بیدار نکنه بلند شدم رفتم توی دستشویی. زیر لب با خودم گفتم:
- آخه چرا این طوری شد؟ چرا سرنوشتم یهو تغییر کرد؟ یعنی قسمت من از مرد زندگیم سامیاره؟
- یه کم آب پاشیدم به صورتم تا حالم جا بیاد. صورتمو با حوله خشک کردم و اومدم بیرون. خوشبختانه کیمیا بیدار نشده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با فکرای پریشونی که به سراغم اومده بود بخوابم.

گاهی وقتا گذر زندگی این قدر سریع اتفاق می افته که خودتون هم حس نمی کنید. پدرم و سیمین تصمیم گرفتن از ایران برن خارج از کشور زندگی کنن. این موضوع رو دیشب پدرم مطرح کرد، اونم جلوی سامیار. کلی به پدرم غر زدم که چرا می خوان برن و اونم گفت تو دیگه ازدواج کردی و منم می خوام با سیمین بقیه ی عمرمون رو بریم آمریکا. هم برای زندگی، هم برای اداره ی شرکتی که به تازگی اون جا تاسیس کرده بود. حالا همه ی این قضایا به کنار. با این تصمیمی که بابا اینا گرفتن تکلیفم با سامیار چیه؟ نکنه بخواد از فرصت استفاده کنه و اذیتم کنه یا ...

صدای در اتاقم باعث شد از فکر و خیال پیام بیرون.

- کیه؟

- منم، پیام تو؟

هول هولکی به روسری برداشتم و گذاشتم سرم.

- بیا تو.

تپیش ساده بود؛ ولی هنوزم جذابیتشو داشت. یه بلوز آستین بلند قهوه ای و شلوار جین آبی پوشیده بود.

- میشه حرف بزنیم؟

- بگو.

اومد نشست روی صندلی میز کامپوترم.

- پدرت می خواد این جا رو بفروشه.

- چی؟

- پس مجبوری ... چطور بگم ...

- چی می خوای بگی؟

- باید بیای پیش من زندگی کنی.

- بله؟

- چرا این قدر تعجب می کنی؟

- تصمیم خودته یا پدرم؟

- اینش مهم نیست. نمی تونی تنهایی زندگی کنی؛ پس باید بیای پیش من.

- بمیرم نیام پیش تو. مگه عقلمو از دست دادم؟ خودم یه خونه می گیرم.

- کله شق نشو فرشته.

- برو بیرون.

- حرفام تموم نشده هنوز.

- گفتم برو بیرون.

این قدر از دست بابا عصبانی بودم که دوست نداشتم برم پایین. من که می دونم همش زیر سر سیمینه. اون پدرمو اغفال کرده با این نقشه

هاش. برای چی یهو باید تصمیم بگیرن از این جا برن؟ این موضوع یه کم برام مشکوک بود. سرم داشت می ترکید. یه مسکن خوردم و

روی تخت دراز کشیدم.

به همین راحتی یک ماه از ازدواج من و سامیار گذشت. توی این مدت اصلا حرف خاصی غیر از سلام و خداحافظ با هم نداشتم. اکثر مواقع

هم توی کارخونه همدیگه رو می دیدیم.

امروز اومدم بودم کارخونه تا در نبود بابا به حساب و کتاب هاش رسیدگی کنم. اینم بگم که تصمیم خودشونو گرفتن و قراره تا هفته ی دیگه از این جا برن. لیوان چایی دستم بود و در عین حال سرمم توی یه پرونده بود که در اتاق زده شد.

- کیه؟

بدون این که جوابی بشنوم در باز شد و سامیار اومد تو.

- کارت تموم نشده؟

- نه، بهت یاد ندادن در بزنی بیای تو؟

- ول کن این حرفا رو. کارت تموم شد صبر کن با هم بریم.

- کجا؟

- تو راه بهت میگم.

لیوان چایی رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- تا نگی کجا هیچ جا باهات نمیام.

- همین که گفتم. تو محوطه منتظر تم.

- من ...

نذاشت حرفمو تموم کنم و رفت بیرون.

- آخرش من از دست این دیوونه میشم. آه.آه.

از آسانسور اومدم بیرون و وارد محوطه شدم. دیدم که به ماشینش تکیه داده و منتظرمه.

- چه عجب که اومدی.

- کار داشتم.

- سوار شو.

- تا نگی کجا می خوایم بریم نمیام.

- لج نکن سوار شو.

- ن م ی ا م.

مثل دختر بچه های کوچولو دست به سینه وایسادم و نگاهش کردم.

- مثل آدم سوار نمیشی، نه؟

- نه.

- باشه.

با خشونت تمام اومدم دستمو کشیدم. دردم اومد و جیغ زدم.

- آیی ... نکن. آخ آخ دستم ... وایی!
- پرتم کرد تو ماشین و درو محکم بست. وقتی اودم نشست توپیدم بهش.
- تو به چه حقی به من دست می زنی؟
- وقتی حرف گوش ندی همینه.
- تو ... تو ...
- من چی؟
- ماشینو روشن کرد و راه افتاد.
- تو بی رحم ترین آدم روی زمینی.
- دنده رو عوض کرد و بهم نیم نگاهی انداخت.
- جدی؟ چه جالب! نمی دونستم.
- حالا بدون.
- پوزخندی زد و هیچی نگفت. به این نتیجه رسیدم که این آدم اصلا اعصاب نداره و خیلی هم جدیه. از اوناس که همیشه باهش شوخی کرد.
- البته تا این جایی که شناخته بودمش. جلوی یه آپارتمان شیک و چهار طبقه توقف کرد.
- پیاده شو.
- چیزی نگفتم و پیاده شدم. اون موقع بود که تازه تیپشو برانداز کردم. یه شلوار کتون آبی نفتی با پیراهن آستین بلند مشکی کتون پوشیده بود.
- چرا وایسادی؟ بیا دیگه.
- این جا کجاست؟
- بیا بریم بهت میگم.
- وارد طبقه ی آخر شدیم. کلیدی از جیبش دراورد و درو باز کرد. نامرد نداشت اول من برم تو. خودش زودتر رفت.
- خیلی بی ادبی.
- چرا؟
- نمی دونی خانما محترمن؟
- از این مسخره بازی ها خوشم نیامد. بین این جا رو می پسندی؟
- واقعا که! نخیر. حالا که چی؟
- لوس نشو برو خونه رو ببین.
- کل کل کردن با این ادم فایده ای نداشت. چشم ازش گرفتم و به خونه نگاه کردم. همه جور وسیله ای توش پیدا می شد. هیچ کم و کسری نداشت. آشپزخونش سمت راست بود و سالن بزرگی که مبل های شیکی داخلش بود. وارد یه راهرو شدم که دو تا اتاق خواب داشت. اولین اتاق خالی بود. وارد دومی که شدم دیدم یه تخت خواب دو نفره داخلشه.

- این چیه؟
از توی اشپزخونه داد زد:
- چی؟
- این!
با به لیوان شربت اومد کنارم.
- اینو میگی؟
- آره.
- خب تخته دیگه.
- برای چی منو آوردی این جا؟
- تو مثل این که این جات (اشارا به سرم) کار نمی کنه ها. آیکو قراره این جا زندگی کنیم.
- چی؟
- همین که شنیدی.
داشت می رفت، منم پشت سرش داد و هوار راه انداختم.
- هیچ معلوم هست چی میگی؟ قرارمون یه ماه بود.
- کارام هنوز تموم نشده.
- داری دروغ میگی. می خوام منو بازی بدی؟
- دوست نداری باور نکن.
- تو یه آدم روانی هستی.
- بشین، این قدر حرف نزن، سرم درد می کنه.
- عمرا این جا باهات زندگی کنم.
- مجبوری.
- اصلا هم مجبور نیستم.
یهو چنان دادی زد که شش متر پریدم هوا و قلبم افتاد کف پام.
- بسه دیگه، خستم کردی. چقدر غر می زنی؟ آه، بهت میگم مجبوریم این جا زندگی کنیم، بگو چشم.
تا چند ثانیه پلک نمی زدم. خیلی قیافش وحشتناک شده بود. از همه بدتر این بود که با چشمایی به خون نشسته داشت نگاهم می کرد.
- من ...
- یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ...
ساکت شد و چیزی نگفت. توی اون لحظه حس دختر بچه ای رو داشتم که دلش می خواست زودتر بزنه زیر گریه. سرمو انداختم پایین و به اشکام اجازه ی باریدن دادم.

- فردا وسیله هاتو جمع کن. اگر هم بخوای یه کلمه ی دیگه اعتراض کنی جوری دیگه ای باهات برخورد می کنم. فهمیدی؟
- داشتم حق هق می کردم؛ ولی انگار هنوز نمی دونست دارم گریه می کنم.
- نشنیدم. وقتی دارم حرف می زنم سرتو بگیر بالا.
- معطل نکردم. سرمو گرفتم بالا تا ببینه چقدر منو ترسونده. مشخص بود از دیدن اشکام جا خورده.
- تو ...
- رومو ازش گرفتم.
- داری گریه می کنی؟
- منو برسون خونه.
- من ... منظوری نداشتم.
- هر چی بوده الان حال خوب نیست. نمی تونی خودم میرم.
- بلند شو.
- بدون این که بهش نگاه کنم بلند شدم و کیفمو برداشتم. اشکامو با دستمال پاک کردم و جلوتر راه افتادم. این دفعه در رو برام باز کرد و گذاشت اول برم بیرون.
- سوار ماشین که شدید جز این که تاکید کرد فردا میاد دنبالم چیز دیگه ای نگفت.
- تمام وسایلم رو توی چمدونم گذاشتم. دور اتاقم قدم می زنم، چون دلم براش تنگ میشه. کی فکرشو می کرد من روزی به عقد سامیار در پیام و این جوری بخوام عذاب بکشم.
- چمدونو برداشتم و اومدم پایین. رفتم به طرف اتاق بابا تا بهش بگم کم کم دارم میرم. صداشو شنیدم که داشت با تلفن حرف می زد.
- مطمئنی لازم نیست؟ بین اگه پیام اون جا و بگن چرا همراهت نیاوردیش تو ... آره آره ... باشه، پس نمی خواد دیگه؟ باشه ... آره همه ی مدارک پزشکی هست. فکر می کنی چند روز طول بکشه؟ یه سال؟! وایسی! می خواستم برگردم ایران دوباره. خيله خب فعلا کاری نداری؟ می بینمت.
- ابروهام از تعجب رفت بالا. این کی بود که داشت با پدرم حرف می زد؟ تا جایی که می دونم اون دوستی خارج از کشور نداره، اونم آمریکا.
- بابایی؟
- لای در رو باز کردم و رفتم تو.
- جونم دخترم؟
- سلام. می خواستم بگم ...
- منو کشوند توی بغلش.
- بابایی؟
- قول بده مواظب خودت باشی. باشه دخترم؟
- چشم. چیزی شده؟

- نه عزیزم، داری میری دلم برات تگ میشه.

- منم همین طور.

از بغلش اومدم بیرون و لبخندی نثارش کردم.

- بابایی من ...

- گریه نکنیا، می دونی که یادت دادم محکم باشی. توی این یه هفته بهت سر می زرم عزیزم.

- ممنون.

همین لحظه گوشیم زنگ خورد. سامیار بود. با بغض جواب دادم:

- بله؟

- زود بیا تو حیاطم.

بابا پیشونیمو بوسید و با هم رفتیم تو حیاط. سیمین داشت با سامیار حرف می زد و اونم به حرفاش گوش می داد. دست خودم نبود، اولین باری بود که می خواستم از این خونه دور بشم و برم یه جای دیگه. میون گریه از بابا خداحافظی کردم. سیمین رو هم با اجبار بغل کردم و اون در کمال تعجبم گریه کرد.

سوار ماشین که شدم همش به این فکر می کردم که بابا مدارک پزشکیشو برای چی می خواد بیره آمریکا.

جلوی ساختمون نگه داشت و منم پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم تو که گفتم:

- کجا؟

- داخل دیگه.

- بیا چمدونتو ببر.

- من بیارم؟

- پس کی؟

- یعنی تو ... تو ...

- تا من میرم در رو باز کنم تو هم بیا. معطل نکنیا!

از حرص دندونامو روی هم فشار دادم.

- پسره ی ایکبیری! به درک خودم میارم.

چمدونو بلند کرد و رفتم تو ساختمون. جلوی در خونه که رسیدم بلند طوری که بشنوه گفتم:

- این طوریاست؟ نشونت میدم آقا سامیار، صبر کن!

در رو محکم بستم و چمدونو کوبیدم زمین. با قدم هایی سریع رفتم جلوش ایستادم.

- ما باید تکلیف خیلی چیزا رو توی این خونه مشخص کنیم.
پای راستشو گذاشت روی پای چپش و گفت:
- مثلاً؟
- باید چند تا قانون بذاریم برای هم. اولیش اینه که کاری به کار هم نداشته باشیم.
- این قبول. بعدی؟
- از غذا خبری نیست. من آشپزی بلد نیستم.
- باید روی این فکر کنم. بعدی؟
- اتاقامون باید جدا باشه.
- نهج نهج، تو این به مورد شرمنده.
- بلند شد رفت به طرف همون اتاقی که تخت دو نفره داشت. منم دنبالش راه افتادم.
- یعنی چی؟ میشه واضح توضیح بدی؟
- حوصله ندارم اگه کسی اومد این جا متوجه این قضیه بشه؛ خصوصاً پدرت اینا!
- چه ربطی به اونا داره؟
- ربط داره کوچولو. حالا هم برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم.
- به خودم که اومدم دیدم وسط اتاق ایستادم.
- اما من این جا نمی خوابم.
- برو چمدونتو بیار با من بحث نکن.
- تقریباً هولم داد بیرون و در رو بست. لبمو به دندون گرفتم و تکیه دادم به دیوار. نه این جورى نمیشه، باید یه فکر اساسی کرد.
- داشتم فکر می کردم که در باز شد و سرشو از لای در آورد بیرون.
- می تونی بیای تو.
- تکیم رو از دیوار گرفتم و رفتم داخل.
- خب حالا تکلیف من چیه؟
- تکلیفت مشخصه، من کاری به کارت ندارم.
- ولی من این جا نمی خوابم.
- ببین بازم داری لج می کنیا!
- بعد اومدم دستمو گرفت و برد نزدیک تخت. یه لحظه هول کردم و جیغ زدم.
- ولم کن، چی کارم داری؟ با توام!
- هیس. چقدر جیغ می زنی!
- یکی از بالش ها رو برداشت و گذاشت روی کاناپه کنار تخت.

- من این جا می خوابم تو هم روی تخت. دیگه مشکلی نداری که؟
- ولی ...

یه نگاه به تخت و یه نگاه به کانپه کردم و گفتم:

- نه، ولی اگه گردن درد و کمردرد گرفتی به من مربوط نیست.

- تو به اونش دیگه کاری نداشته باش. حالا هم برو چمدونتو بیار مهمون دارم.

- مهمون؟ خودت ازش پذیرایی می کنیا!

- باشه.

از اتاق رفت بیرون. پوفی کردم و ماتنومو درآوردم. یه تاپ بندی سفید زیرش پوشیده بودم. خواستم برم سمت چمدونم که در ناگهانی باز شد و منم هول هولکی ماتنومو گرفتم جلوم.

- راستی ...

داد زدم:

- بازم که در رو نزدی اومدی تو!

چشماش چهار تا شده بود. ثانیه ای بعد دستشو گذاشت جلوی دهنش و تک سرفه ای کرد.

- می خواستم بگم از اتاق نیا بیرون.

- چرا اون وقت؟

- همین که گفتم! همین جا بمون تا صدات کنم.

- آه! باشه برو بیرون.

سر تا پامو برانداز کرد و رفت.

"چشم چرون! برات دارم آقا سامیار، تازه اول راهه!"

لبخند شیطنت آمیزی زدم و لباسمو برداشتم و رفتم حموم.

هوا تاریک شده بود. حوصلم بدجور سر رفته بود. زیر لب همش با خودم می گفتم:

"یعنی هنوز مهمون داره؟ گشمنه، از صبح هیچی نخوردم. چی کار کنم؟"

چند دفعه خواستم برم بیرون، ولی منصرف شدم. گوشمو چسبوندم به دیوار بینم صدایی میاد یا نه. نه مثل این که هنوز مهمون داره. نفس

پر صدامو دادم بیرون و رفتم جلوی آینه. یه بلوز آستین کوتاه صورتی و شلوار راسته ای یه همون رنگ پوشیده بودم. موهامو هم با کلیپس

بالای سرم بسته بودم.

- می تونی بیای بیرون.

داشت از بیرون داد می زد. عصبی شدم و در رو محکم باز کردم رفتم.

- چرا داد می زنی؟

لم داده بود روی مبل و داشت تی وی نگاه می کرد.

- کی رفت؟

- به ساعتی میشه.

- چی؟! پس چرا منو صدا نکردی؟

- یادم رفت.

اگه چاره ای داشتم یکی از فن های کارته رو نثارش می کردم.

- واقعا که! من گشتمه.

- تو یخچال همه چی هست. من شام خوردم.

به طرف یخچال رفتم و درشو باز کردم. همه چی توش پیدا می شد و منم تصمیم گرفتم نیمرو درست کنم.

موقع خواب رسیده بود. سامیار داشت به فیلم مزخرف نگاه می کرد؛ از اینا که خون و خونریزی داشت.

- بزن به جای دیگه حالم به هم خورد!

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- مجبور نیستی ببینی.

- خب حوصلم سر رفته.

- برو بخواب. از وقت خوابتم گذشته.

- ببخشید؟ می دونی چند سالمه؟

- خب که چی؟

- مگه بچم که این طوری باهام حرف می زنی؟

- به نظرم هنوزم مثل بچه ها رفتار می کنی.

- ببخشید که رفتارم مثل بچه هاس بابابزرگ!

دور از چشمش اداشو درآوردم و از سر جام بلند شدم.

- میری بخوابی دیگه؟

- به شما ربطی نداره!

ایشی گفتم و اوادم تو اتاق. دلم بدجور هوای مامانمو کرده بود. چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و درشو باز کردم. قاب عکس مامانمو

گرفتم جلوم و بهش زل زدم. زیر لب زمزمه کردم:

"مامان آگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده. چرا منو گذاشتی و رفتی؟"

برای چند ثانیه به عکسش زل زدم. آهی از ته دل کشیدم و دوباره گذاشتمش تو چمدون. سرمو که بلند کردم دیدم سامیار به در تکیه داده و داره نگاه می کنه. جا خوردم.

- چیه؟

- هیچی. من می خوام بخوابم.

- خب بخواب.

- آخه چراغا روشنه.

بلند شدم رفتم تو حموم و لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون. دیدم روی کاناپه دراز کشیده ولی چشمش بازه. منم دراز کشیدم و پتو رو گذاشتم روی خودم.

- مادرت بود؟

- آره.

- خدا بیامرزتش.

- ممنون.

- می خواستم بگم که ...

رومو برگردونم به طرفش.

- چی می خوای بگی؟

- هیچی، فراموشش کن.

- کنجاوم کردی بگو.

- هیچی، شب بخیر.

بعد پتو رو گذاشت روی خودش و چشماشو بست. نفس عمیقی کشیدم و زیر لیبی شب بخیر گفتم.

امروز سه شنبه س. روزی که قراره پدرم و سیمین ایران رو به مقصد آمریکا ترک کنن. هممون توی فرودگاه جمع شده بودیم. منظورم از

همه من و سامیار و عمه آذر و پسرانشن. از همون اول متوجه غمی که توی نگاه پدرمه شدم.

از جمع فاصله گرفتم و رفتم پیشش.

- بابا؟

- جونم؟

- چرا ناراحتی؟

- چیزی نیست دخترم.

- ولی ...

- هیس. فرشته؟

- بله بابا؟

- به خواهشی ازت دارم.

- بگین.

- می خوام منو ببخشی.

- به کم تعجب کردم از حرفش.

- بابایی مگه شما چی کار کردی که بخوام ببخشمون؟

- فقط جوابمو بده. می بخشی؟

- به جای جواب دادن سرمو انداختم پایین چون بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.

..:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

چند ساعتی می شد که پدرم از ایران خارج شده بود. از وقتی اومدم بودیم روی تخت نشسته بودم و زانوهامو توی بغل گرفته بودم. مدام به

این جمله فکر می کردم: "منو می بخشی؟" اصلا نمی فهمیدم که منظور بابا از گفتن این حرف چی بود.

با صدای ویبره ی گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم:

- الو؟

- سلام خواهری.

- سلام کیمیا، خوبی؟

- خوبم. چرا صدات این طوره؟ بابا اینا رفتن؟

- چیزی نیست. آره رفتن.

- می خوای بیای پیشم؟ مامانم اینا نیستا.

- نه، فعلا دوست دارم تنها باشم.

- آخه این طوری که همیشه. دق می کنیا. اونم از شوهرت که اصلا عین خیالش نیست. راستی کجاست؟

- من خوبم خواهری. خونه س.

برای اینکه بیشتر نگران نشه یه کم جو رو عوض کردم و بعد از این که یه کم باهاش حرف زدم رفتم تا از خجالت شکمم در پیام.

داشتم مواد ماکارونی رو حاضر می کردم که سامیار اومد.

- به به چه بویی میاد! شام درست می کنی؟

- آره.

- خیلی گشمنه.
- چون حوصلش رو نداشتم گفتم:
- تا نیم ساعت دیگه آماده میشه.
- ای ول!
- چون پشتم بهش بود فکر کردم رفته، اما وقتی برگشتم تا رب گوجه رو بردارم دیدم نشسته روی یکی از صندلی ها و داره منو نگاه می کنه.
- تو نرفتی؟
- نه، ولی هرروز خونه رو می ذاری رو سرت.
- ببخشید مثل این که پدرم رفته اون سر دنیاها! دلم براش تنگ شده.
- تا آخر عمر که نمی مونه اون جا، بالاخره میاد بهت سر بزنه یا خودت میری دیگه.
- اینو که گفت یه غمی توی چشماش نشست که سریع متوجه شدم.
- نمی دونم. آره درست میگی.
- زیر قابلمه رو کم کردم و داشتم می رفتم بیرون که صدام کرد.
- فرشته؟
- بین راه متوقف شدم.
- هوم؟
- بشین باهات حرف بزنم.
- خب بگو.
- بشین میگم!
- یکی از صندلی ها رو کشیدم عقب و نشستم.
- بفرما. حالا بگو.
- یه کم خودشو کشید جلو و دستاشو گذاشت روی میز و توی هم قلابشون کرد.
- ببین تا وقتی این قراردادی که بینمونه تموم بشه برو یه کلاسی چیزی ثبت نام کن حوصلت سر نره.
- خودم تو فکرش هستم، تو نمی خواد نگران باشی!
- من برای خودت گفتم. اصلا هم نگرانت نیستم.
- هه، زحمت کشیدی! چشم فرمانده.
- خواستم بلند شم که مچ دستمو گرفت.
- دارم باهات به درستی رفتار می کنم خانوم کوچولو پس سعی نکن سر به سرم بذاری که اخلاقم عوض شه.

- مگه چی گفتم؟ ولم کن توام! آه، من همینم که هستم آقای محترم هر کاری می خوام بکن!

- حیف که ... حیف که ...

- حیف که چی؟ چرا حرفتو نمی زنی؟

- حیف که به پدرت قول دادم، وگرنه ...

- چه قولی؟

دستمو آزاد کرد و بلند شد رفت. دیگه واقعا گیج شده بودم. اون از بابا اینم از سامیار. سرمو گذاشتم روی میز و سعی کردم آرام باشم.

دو هفته از رفتن بابا می گذشت، ولی زنگ که نزده بود هیچ هر چی هم از سامیار می پرسیدم خبری ازش داری یا نه جواب سر بالا بهم می داد. دیگه واقعا اعصابم به هم ریخته بود.

"این طوری همیشه، باید امشب هرطور شده از زبون سامیار حرف بکشم."

با خودم حرف می زدم و کمدمو مرتب می کردم. صدای در باعث شد دست از کارم بکشم و برم بیرون.

- سلام.

داشت کتشو آویزون می کرد.

- علیک سلام. شام داریم؟

- خوب شد رسیدی خونه. آره داریم، ولی قبلش باید به سوالم جواب بدی.

- آه! فرشته ول کن تو رو خدا! صد دفعه گفتم از پدرت خبری ندارم!

- چرا. داری دروغ میگی.

داشت می رفت تو اتاق که پشت سرش راه افتادم.

- آخه من چه دروغی دارم که بهت بگم؟

- نمی دونم. فقط مطمئنم داری یه چیزی رو ازم پنهان می کنی.

- پوف ... داری اعصابمو می ریزی به هما!

- برام مهم نیست.

- برو بیرون شامو آماده کن که خیلی گشمنه. برو دختر خوب!

- چیه؟ چرا اخلاقت این طوری شده؟ نکنه هوا برت داشته که واقعا چیزی بین ما هست!؟

اینو که گفتم برگشت طرفم. کاملا مشخص بود عصبانی شده. اومد نزدیکم و چسبوندم به در.

- چه بخوای چه نخوای فعلا که زن و شوهریم، اونم شرعی و قانونی. پس بدون هر کاری دلم بخواد می کنم، هوم؟

به جای جواب دادن با چشمای از حدقه در اومده فقط زل زدم بهش.

- نشنیدم. جواب بده!

- باشه.

ازم فاصله گرفت و رفت عقب.

- آفرین حالا شد. حالا هم برو بیرون. شام هم نمی خوام.

اومدم توی اتاق کناری. در رو قفل کردم و همون جا نشستم. خدایا آخه چرا سرنوشت من باید این طوری بشه؟ چرا یه دفعه تنها شدم؟ اون

از مامان که از بچگی تنهام گذاشت، اینم از بابا که گذاشت رفت. از این به بعد چطور باید با سامیار رفتار کنم؟ نکنه واقعا اشکال از منه. اون

که می دونه دوستش ندارم چرا حاضر شد با هم زندگی کنیم؟

این همه سوال توی ذهنم بود و جوابی براشون داشتم. خودمو رسوندم جلوی پنجره و به آسمون خیره شدم.

"خدایا در حال حاضر جز تو کسی رو ندارم؛ پس از این به بعد خودت هوامو داشته باش."

با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. به زور از جام بلند شدم و به طرف تلفن رفتم. گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

- الو؟

صداهای نامفهومی می اومد. گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم.

- الو؟

- سلام فرشته جان.

جیغی از خوشحالی کشیدم.

- بابایی سلام.

- خوبی عزیزم؟ صدا میاد؟

- آره بابا جونم. کجایی شما؟ چرا زنگ نزدین؟

- عزیزم ببخشید می دونم نگرانت کردم. باور کن درگیر بودم. خوبی؟ سامیار خوبه؟

- آره خوبه. دلم براتون تنگ شده. می خوام پیام پیشتون.

- منم دلم تنگ شده دخترم. خودم میام بهت سر می زنم. راستی همه چی خوبه؟

می دونستم منظورش چیه، نشستم روی مبل و گفتم:

- آره خوبه.

- عزیزم سامیار پسر خوبیه، اذیتش نکن خب؟ من بهش اطمینان دارم.

- باشه بابایی. خب بگین بینم خوش می گذره اون جا؟

حدود نیم ساعتی می شد که داشتم باهاش حرف زد، ولی اصلا دلم نمی اومد که قطع کنم. آخرش هم با کلی گریه تماسو قطع کردم که

باعث ناراحتیش شد. از طرفی هم خوشحال بودم که حالش خوبه و جای هیچ نگرانی نیست.

رفتم توی اتاق و بعد از یه دوش گرفتن اومدم بیرون. داشتم موهامو خشک می کردم که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم سامیاره.
- الو؟

- سلام خانمم.

ابروهام از تعجب رفت بالا. حتما کسی پیشش که داره این طوری حرف می زنه.

- سلام خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟ خواب که نبودی؟

- خوبم. نه، یه ساعتی میشه بیدار شدم چطور؟

- می خواستم بهت بگم من ظهر نمیام.

- خب این که چیز جدیدی نیست؛ چند روزه تا شب می مونی کارخونه.

- آره خب، ولی امروز یه کم زودتر میام.

- خب؟

- د نگرفتی دیگه! بعد از ظهر حاضر باش میریم خرید.

- خرید؟ به چه مناسبت؟

- میام بهت میگم. فعلا کاری نداری؟

- تا نگی برای چی هیچ جا نمیام.

- میای. فعلا بابای عزیزم.

تماس قطع شد. تا چند ثانیه گوشی توی دستم بود و داشتم به حرفاش فکر می کردم. فکر کنم این روزا سرش به سنگی، پاره آجری، چیزی خورده! شونه هامو به نشونه ی بی خیالی انداختم بالا و رفتم تا از خجالت شکمم در بیام.

داشتم فیلم ترسناکی که از تی وی پخش می شد رو می دیدم که در باز شد و با چهره ی خندون سامیار رو به رو شدم.
- سلام.

- سلام. اگه ناهار نخوردی یه چیزی درست کردم روی گازه، گرمش کن بخور.

- ممنون خوردم.

اومد روی مبلی که فاصله ی کمی باهام داشت نشست.

- چرا آماده نشدی؟

- کجا قراره بریم؟

- ایا مگه ظهر بهت نگفتم؟ پاشو دختر خوب، پاشو.

چند تا پفک گذاشتم دهنم.

- نیام.

- چرا میای.

- برای چی باید بریم خرید آخه؟ خودم لباس دارم.

- نه این یه مهمونی عادی نیست، آبرو دارم پیششون.

با عصبانیت برگشتم طرفش.

- یعنی می خوای بگی باعث بی آبروییتم؟

- نه نه، من کی همچین حرفی زدم؟! ببین دوستانم فهمیدن ازدواج کردم برامون جشن گرفتن، حالا متوجه شدی؟

- در هر صورت نیام.

- فرشته پاشو. خستم، حوصله ی بحث کردن ندارم!

یه نگاه بهش کردم دیدم راست میگه. چشمش قرمز بود. حیف که به بابا قول داده بودم اذیتش نکنم، وگرنه ...

- باشه، فقط آماده شدنم طول می کشه ها!

- خيله خب، تا من يه قهوه می خورم تو هم حاضر شو.

در کمدمو باز کردم و به مانتو هام خیره شدم. حالا چی بپوشم؟ این قدر گشتم تا چشمم یه مانتوی سفید رو گرفت. آوردمش بیرون. یه شلوار جین مشکی هم از تو کشو آوردم و پوشیدم. نمی دونم چرا دوست داشتم آرایش کنم. بعد از تموم شدن کارم چشمکی برای خودم توی آینه زدم و شال مشکیمو سرم کردم؛ کیفم برداشتم و اومدم بیرون.

دیدم داره با موبایلش حرف می زنه.

- آره مجید جان. باشه باشه! زحمتت میشه داداش. ممنون ... اوکی پس می بینمت فردا. سلام برسون خداحافظ.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- بریم.

برای چند ثانیه بهم خیره شد، ولی خیلی زود نگاهش رنگ بی تفاوتی گرفت.

- برو پایین الان میام.

- خب صبر می کنم با هم بریم.

- نه نه، تو برو!

بعد سوییچ ماشینو گرفت به طرفم.

- بیا. تا تو بشینی من اومدم.

سوییچو ازش گرفتم.

- باشه.

جلوی یه پاساژ معروف که معمولا ازش خرید می کردم نگه داشت.

- چرا اومدیم این جا؟

- اشکالی داره؟

- نه، ولی ...

- برو پایین.

با هم رفتیم تو. خیلی بی تفاوت از جلوی مغازه ها رد می شدم، ولی سامیار با دقت داشت به لباسا نگاه می کرد.

- بیا بریم تو.

انگار فروشنده می شناختش چون خیلی گرم با هم سلام کردن.

- سلام عرض شد خانم.

- سلام.

- علی جان اگه میشه اونو بیار خانم امتحان کنه.

- چشم سامیار خان.

به لباسی که بهش اشاره کرده بود نگاه کردم. چشمام گرد شد. اصلا فکر نمی کردم این سلیقش باشه. با آرنجم زدم به بازوش که با اخم

برگشت به سمتم.

- چیه؟

- عمرا اینو بپوشم!

- فقط برو بپوشش ببین اندازه هست یا نه. کاری به این کارا نداشته باش!

صاحب مغازه که حالا فهمیدم اسمش علیه لباسو داد دستم.

- بفرمایید، سایزهای دیگش هم هست.

- ممنون.

- برو.

با غیظ رومو ازش گرفتم و رفتم تا بپوشمش. با هر زحمتی که بود زپیشو از پشت بستم و به خودم توی آینه خیره شدم. توی دلم به

سلیقش آفرین گفتم چون واقعا بهم می اومد. یه لباس شیری رنگ که کوتاه بود تقریبا تا روی زانو هام؛ در عین ساده بودن خیلی شیک بود

و بهم می اومد. روی سر شونه هاش هم کار شده بود.

همین طور که داشتم توی دلم از خودم تعریف می کردم صداشو از پشت در شنیدم که گفت:

- چی شد؟ خوابت برده؟

- الان میام.

زودی درش آوردم و اومدم بیرون

- اندازه بود؟

- آره، ولی هنوزم میگم اینو نمی پوشم.

بی توجه به حرفم رفت تا حساب کنه. رفتم کنارش که دم گوشم گفت:

- چیز دیگه ای نمی خوای؟

- نه.

بعد از کلی گشت زدن تو پاساژ بالاخره رضایت داد که بریم خونه. به پلاستیک های توی دستش نگاه می کردم و پشت سرش راه می رفتم. کلی لوازم آرایش و عطر و چند تا لباس مجلسی برام خرید بدون این که نظر منو بخواد. وقتی رسیدیم خونه مستقیم رفت تو اتاق؛ منم از فرصت استفاده کردم و چیزایی که خریده بود و یه بار دیگه نگاه کردم. الحق که خوش سلیقه بود. نمی تونستم انکار کنم که ازشون خوشم نیومده.

- فرشته؟

تند تند گذاشتمشون سر جاشون.

- بله؟

- بیا این جا.

رفتم تو اتاق. تازه از حموم اومده بود چون داشت موهاشو خشک می کرد.

- اینو فردا می پوشی.

به جعبه ای که روی تخت بود نگاه کردم. یه نگاه مشکوک بهش کردم و رفتم نشستم روی تخت. آروم در جعبه رو باز کردم و چشمم به لباس قرمز رنگی خورد. از جعبه خارجش کردم و با لکنت گفتم:

- این؟

- آره.

- تو ... اینو کی خریدی که من متوجه نشدم؟

شیطون نگاهم کرد.

- حالا ...

بعد از گفتن این حرف رفت بیرون و منو تو بهت گذاشت.

شب مهمونی رسیده بود. نمی دونم چرا از صبح استرس داشتم. جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم با خودم حرف می زدم. یه جورایی از امشب و برخورد دوستای سامیار می ترسیدم.

- ||| تو هنوز آماده نشدی؟

- چرا الان.

- زود باش. من میرم یه دوش بگیرم.
- باشه.

داشت می رفت که صداس زدم.

- سامیار؟

- جانم؟ یعنی بله؟

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم.

- می ترسم.

- از چی؟

- نمی دونم. اصلا ولش کن؛ برو منم الان حاضر میشم.

- نترس قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته، یه مهمونی عادیه.

اینو گفت و رفت تو حموم. پوفی کردم و لباس رو گرفتم جلوی خودم. نمی خواستم به خودم دروغ بگم واقعا ازش خوشم اومده بود. لبخندی زدم شروع کردم به آماده شدن.

بعد از نیم ساعت حاضر و آماده نشستم روی مبل تا سامیارم بیاد.

بالاخره اومد با ظاهری شیک و مرتب. کت و شلوار خوش دوخت مشکی که فیت تنش بود رو پوشیده بود. خیلی بهش می اومد.

- خب بریم؟

- اوهوم.

خیلی اعصابم خُرد شد. یک ساعت داشتم جلوی آینه خودکشی می کردم که جلوی دوستای آقا خوب به نظر بیام اون وقت ایشون هیچی نگفت.

تا رسیدن به خونه ی دوستش هیچی نگفتم. وقتی هم که رسیدیم زود پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم به هم.

- چرا اخمات تو همه؟

- چیزی نیست.

شونه هاشو انداخت بالا که باعث شد بیشتر حرصم بگیره. زنگ رو زد و در باز شد. رفت کنار تا من وارد شم. بدون این که بهش نگاه کنم رفتم تو. وایسی عجب خونه ای! تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت.

- از این طرف.

- خودم می دونم.

- از کجا؟ مگه تا حالا اومدی؟

- نه خب، ولی معلومه دیگه! اوناهاش در اون جاست.

- آهان ... بین باید یه چیزی بهت بگم. راستش ...

تا اومد حرفشو بزنه یه نفر گفت:

- به به آقا سامیار، سلام عرض شد داداش خوش اومدی.

همدیگه رو بغل کردن.

- ممنون، خوبی؟ به زحمت افتادی.

- نه بابا چه زحمتی! ایشون خانمته؟

- بله. فرشته جان ایشون مجید هستن از دوستان.

- خوش اومدین خانم.

به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاهی کردم.

- ممنون، همچنین.

بیچاره ضایع شد که دستش همین طور به سمتم بود و وقتی دید محل نداشتن دستشو کشید کنار

- خوش اومدین، بفرمایید.

جلوتر از ما حرکت کرد. سامیار به کم بهم نزدیک شد و به لبخند قشنگی بهم زد که حس خوبی بهم داد. چون هنوزم ازش ناراحت بودم

توجهی نکردم و رفتم تو.

سامیار منو به چند تا از دوستاش معرفی کرد. هیچ کدومشونو نمی شناختم. در آخر هم دستمو گرفت و با هم رفتیم روی میل دو نفره ای

نشستیم.

یکی از مستخدم ها با به سینی اومد پیشمون.

- تو چی می خوری؟

- فرقی نمی کنه.

- همیشه که! بیا تو اینو بخور.

لیوان اب میوه ای داد دستم

- پس تو چی؟

به لیوان مشروب برداشت و گفت:

- اینم برای من.

- ببین از الان بگم من خوشم نیاد از این چیزا! دفعه ی اول و آخرته که می خوری!

- چشم بانو، فقط به امشب.

بعد به کم ازش خورد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند.

- چی کار می کنی؟!

- هیس ... فقط به امشبو رو اعصاب نباش.

- یعنی میگی رو اعصابتم؟

- نه منظورم این نبود. جان من کوتاه بیا عزیزم، بذار به هر دومون خوش بگذره.

- خواستم جوابشو بدم که دوباره مجید خان اومد کنارمون.
- چرا نشستی؟ پاشو مجلسو گرم کن. ناسلامتی به مناسبت ازدواج توئه ها!
- نه جون مجید بی خیال شو. من نمی خونم!
- جان؟ مگه خوندم بلده؟ با تعجب بهش نگاه کردم که بهم لیخند زد.
- چرا باید بخونی! پاشو همه منتظرن.
- نه اصلا راه نداره. الان نه، بذار آخر جشن می خونم.
- باشه. قول دادیا!
- قول من قوله.
- و چشمکی بهم زد که تعجبم بیشتر شد.
- داشتم آب میومو می خوردم که چشمم خورد به دختری که مدام زل زده بود به سامیار. مشخص بود تمام اجزای صورتشو عمل کرده. با دستم آرام زدم به بازوش.
- می شناسیش؟
- با تعجب بهم نگاه کرد.
- کی رو؟
- همون دختره که اون جا نشسته.
- به سمتی که اشاره کرده بودم نگاهی کرد. چند ثانیه به دختره خیره موند بعد دوباره برگشت سمت من.
- نه.
- خودتی! پس چرا همین طور زل زده بهت؟
- نمی دونم.
- هه، باشه! مثل این که دوستت صدات می کنه.
- بلند شد رفت به طرف مجید. از فرصت استفاده کردم و داشتم خونه رو دید می زدم که حس کردم یه نفر نشست پیشم. برگشتم بینم کیه که دیدم همون دختره س.
- شما همسر سامیاری؟
- بله، ولی شما؟
- من النازم.
- دستشو که به طرفم دراز شده بود فشردم.
- منم فرشتم.
- می دونم. چند وقته ازدواج کردین؟
- چند هفته ای میشه، چطور؟

- هیچی، آخه به سامیار نمی اومد همچین دختری انتخاب کنه.
- ببخشید مگه من چمه؟
- هیچی عزیزم ناراحت نشو. خب یه کم از خودت بگو و زندگی مشترکتون.
- غلط نکنم سامیار رو دوست داشته و حالا که فهمیده با من ازدواج کرده بدجور خورده تو ذوقش. مشخص بود از اون دختراست که مدام دور و بر سامیار بوده، ولی بهش بی محلی می شده.
- چی بگم آخه؟ امم زندگیمون که خوبه، سامیار خیلی مرد خویبه و واقعا در کنارش خوشبختم.
- قدرشو بدون. راستی بد نیست یه چیزایی رو راجع بهش بدونی. اون از فسنجون متنفره، خیلی سرماییه و از رنگ آبی بدش میاد.
- می خواست هنوزم چرندیات بیافه که پریدم وسط حرفش.
- تو اینا رو از کجا می دونی؟
- یه لبخند مسخره زد که دوست داشتم یکی بزمنش.
- خب دیگه، همه چیز رو که نباید گفت!
- فرشته جان؟
- برگشتم دیدم سامیاره. یه اخمی بهش کردم که بیچاره جا خورد.
- بله؟
- دستمو گرفت و بلندم کرد، ولی اصلا به الناز نگاه نکرد.
- خسته نشدی همش نشستستی؟ بیا کارت دارم.
- می خواستم دستمو از توی دستش در بیارم، ولی جلوی جمع نمی شد. ناچارا دنبالش رفتم.
- یواش تر، دستم درد گرفت!
- منو برد وسط سالن و یهو چراغا خاموش شد. تا اومدم به خودم پیام یه آهنگ ملایم پخش شد و دستای سامیار دور کمرم حلقه شد.
- من بلد نیستم برقصم.
- یادت میدم.
- از گوشه ی چشم دیدم همه زل زدن به ما. توی بد موقعیتی قرار گرفته بودم. سرم پایین بود، ولی سنگینی نگاهشو حس می کردم. یواش داشتم همراهیش می کردم که دم گوشم گفت:
- الناز چی بهت می گفت؟
- با خشونت سرمو بلند کردم.
- تو که گفتی نمی شناسیش!
- هنوزم میگم. فقط اسمشو می دونم.
- آره جون خودت! ولی مثل این که اون خوب می شناست!
- چی بهت گفت؟

- مهم نیست.

- چرا هست!

همین موقع بود که مجبورم کرد چرخ بزنم و دوباره افتادم تو بغلش.

- میگم نیست!

- ای لجیاز!

سرشو توی گردنم فرو کرد و دیگه چیزی نگفت. خواستم از خودم جداش کنم، ولی نمی داشت. صدای کف و سوت هر لحظه بیشتر می شد.

آهنگ که تموم شد همه به افتخارمون دست زدن. لبخند مصنوعی زدم. سامیار صورتشو به صورتم نزدیک کرد. داشم برای خودم نقشه می کشیدم که اگه بخواد کاری کنه مانعش بشم که بوسه ی کوتاهی روی گونم گذاشت و خیلی زود کشید کنار. منم صورتمو بهش نزدیک کردم. بیچاره حالا فکر می کرد می خوام چی کار کنم. لبخندی پهنای صورتشو گرفته بود. چشماشو بست، ولی من با بدجنسی تمام یواش گفتم:

- دارم برات آقا سامیار!

بعد به آرومی ازش جدا شدم و رفتم سر جام نشستم.

از کارم کاملا شوک زده شد، ولی بعد سرشو تکون داد و رفت پیش مجید.

از صدای تند آهنگ سرم داشت درد می گرفت. نمی دونم چرا از نگاه الناز خوشم نمی اومد. پسری هم که کنارش نشسته بود یه نفرت خاصی تو چشماش بود که باعث شد بی اختیار بغض کنم. رومو برگردوندم و به جوونایی که وسط بودن و داشتن خودکشی می کردن نگاه می کردم که اومد پیشم نشست.

- میشه بریم خونه؟

- خونه؟ ولی هنوز دو ساعت نشده که اومدیم!

- سرم درد می کنه.

- بذار یه کم دیگه، الان زشته.

- تو نیای خودم میرم.

بلند شدم و به طرف در خروجی حرکت کردم. صداشو از پشت می شنیدم.

- صبر کن فرشته، با توام!

اومد جلوم و راهمو سد کرد.

- مگه با تو نیستم؟ زشته به خدا، این چه کاریه؟! این مهمونی به خاطر ماست.

با چشمای اشکیم بهش زل زدم.

- میگم سرم درد می کنه، نمی فهمی؟

- چرا عزیزم. خيله خوب هر چی تو بگی. پوف ... پس صبر کن از مجید خداحافظی کنیم اون وقت میریم.

با رسیدن به خونه سریع رفتم تو اتاق و در رو بستم. پشت در تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم.

- فرشته در رو باز کن. چرا یه دفعه این طوری شدی؟ کسی چیزی بهت گفت؟

- تنهام بذار.

- آخه من نباید بدونم چی شده؟ در رو باز کن.

- گفتم تنهام بذار!

- عزیزم ببین ...

این دفعه دیگه داد زدم.

- به من نگو عزیزم! میگم تنهام بذار!

دیگه صداشو نشنیدم. کمی بعد صدای در اومد و فهمیدم که از خونه رفته بیرون. خودمو پرت کردم روی تخت و به سقف خیره شدم.

نیمه های شب بود که به زور چشمامو باز کردم. یه نگاه به ساعت کردم. از سه گذشته بود. با بی حوصلگی از جام بلند شدم و رفتم تو

آشپزخونه. وقتی یه لیوان آب خوردم تازه متوجه نبود سامیار شدم. یه لحظه ترسیدم از تنهایی.

با فکر این که شاید توی اون یکی اتاق خوابیده باشه در رو باز کردم، ولی هیچ کس توی اتاق نبود. همه جای خونه رو گشتم، ولی نبود.

یعنی از موقعی که رفته هنوز برنگشته؟

رفتم به طرف تلفن و شمارش رو گرفتم. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد." خودمو پرت کردم روی مبل و چندین و چند بار

شمارش رو گرفتم، ولی بازم خاموش بود. سرمو بین دو تا دستام گرفتم و یه لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم. شاید نباید اون

طوری سرش داد می زدم. وای اگه رفته باشه به اون مهمونی و پیش الناز؟! وای خدا!

همین طور که داشتم پیش خودم فکرای آزار دهنده می کردم با صدای در سرمو برگردونم و دیدم خودشه. در رو بست و اومد کنارم.

چشماش سرخ سرخ بود. بلند شدم و کاملا رو به روش قرار گرفتم.

- کجا بودی؟

- بیرون.

- بیرون کجاست؟

- مگه مهمه؟

خواست از پیشم رد بشه که نداشتم.

- جوابمو بده.

- پیش بچه ها بودم.

- منظورت از بچه ها الناز خانومه دیگه، نه؟

- مواظب حرف زدنت باش فرشته!

- هستم. دفعه ی آخرت باشه شبا بیرون خونه می مونی!

یه کم بهم نزدیک شد و با دست راستش چونم رو گرفت و گفت:

- آخی ... ترسیدی کوچولو؟

خودمو کشیدم کنار.

- نخیر!

- پس چی؟ نمی خواد انکار کنی، چشمت که دیگه دروغ نمیگه!

اینو دیگه راست می گفت؛ همه همینو بهم می گفتن. سرمو انداختم پایین و داشتم با انگشتای دستم بازی می کردم که بهم نزدیک تر شد. بی هوا بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- ببخشید، می خواستم یه کم هوا بخورم رفتم بیرون.

اولین بار بود که توی آغوشش بودم. نمی خواستم دوباره لج کنم چون واقعا به همچین آغوشی احتیاج داشتم. کمی بعد منو از خودش جدا کرد.

- میرم بخوابم، شب بخیر.

- شب بخیر.

توی اتاق مشترکمون نرفت. تعجب کردم، ولی بهش حق می دادم که هنوزم از دستم ناراحت باشه. دیگه منتظر نشدم و رفتم تو اتاق و خیلی زود به خواب رفتم.

سه روز از جشن می گذشت؛ ولی رابطه ی من با سامیار فقط در حد سلام کردن بود. چند دفعه هم سعی کردم باهاش از در آشتی وارد بشم؛ ولی فایده ای نداشت؛ چون بهم توجهی نمی کرد. امروز برخلاف روزای دیگه سعی داشتم یه جورری از دلش دریابم. تصمیم گرفته بودم غذایی رو درست کنم که مطمئن بودم دوست داره، با این که اصلا آشپزیم خوب نبود. از توی کتاب آشپزی دستور چند نوع غذا رو در آوردم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ درست کنم. بعد از یک ساعت غدام آماده شد. - خب اینم از این، حالا چی کار کنم؟ آهان ... برم لباسامو عوض کنم.

همین جور که زیر لب با خودم حرف می زدم به طرف اتاق رفتم. بهتر بود اول یه دوش می گرفتم؛ چون شدیداً بوی روغن و پیاز می دادم. یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون.

از توی کمدم یه تونیک آستین حلقه ای طوسی و شلوار مشکی در آوردم و پوشیدم. یه کم هم عطر زیر گوشم و مچ دستم زدم و حاضر و آماده اومدم تو سالن. به ساعت نگاه کردم. دیگه باید کم کم می رسید. نشستم روی صندلی میز نهار خوری و منتظرش شدم. به ده دقیقه نکشید که صدای چرخش کلیدو توی قفل شنیدم. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم کنار در. اومد تو؛ ولی سرش پایین بود.

- سلام، خسته نباشی.
- وقتی سرشو بلند کرد کاملا تعجب رو می شد تو چشماش دید. شرط می بندم اصلا فکرشم نمی کرد که این طوری برم استقبالش.
- سلام، اتفاقی افتاده؟
- نه، چطور؟
- آخه ... هیچی!
- تا لباساتو عوض کنی نهارو می کشم.
- نهار درست کردی؟
- آره!
- الان میام.
- با خوشحالی از این که تونسته بودم به حرف بیارمش، رفتم سراغ غذام و بعد از چند دقیقه میز حاضر شد.
- به به، چه بویی میاد!
- دوست داری که؟
- آره، معلومه. دستت درد نکنه، به زحمت افتادی.
- خواهش می کنم.
- خواست شروع کنه که بهش گفتم:
- میشه قبل از این که بخوری یه چیزی بگم؟
- آره، حتما.
- من بابت برخورد اون شبم معذرت می خوام. می دونم تند رفتم.
- یه لبخند قشنگ زد و تکیه داد به صندلی.
- چیه؟ کجای حرفم خنده دار بود؟
- هیچ کجاش. -خه عزیزم من از دست تو ناراحت نیستم؛ چرا همچین فکری کردی؟
- پس چرا از اون شب یه کلمه هم باهام حرف نزدی؟
- لبخندشو جمع کرد و اومد جلوتر.
- چیزی نیست، یه کم کار و بار کارخونه ریخته به هم.
- همین؟
- آره، حالا می ذاری ببینم چی درست کردی؟ دلم ضعف رفت!
- لبخندی زدم؛ ولی هنوز قانع نشده بودم.
- آره، بخور.

اون شب تصمیم گرفتم یه زنگ به بابا بزنم. تا گوشی رو برداشتم، سامیار گفت:

- می خوای به کی زنگ بزنی؟

- به بابا!

- بذار فردا بزن.

- وا، چه فرقی می کنه؟ نمی خوام، دلم براش تنگ شده.

مشغول شماره گرفتن بودم که اومد کنارم نشست. معلوم بود کلافه س و می خواد چیزی بگه.

- چرا خاموشه؟

- خب حتما شارژش تموم شده. مم، میشه بری برام چایی بیاری؟

- تو مثل این که حالت خوب نیست ها! همین الان خوردی.

- خب یکی دیگه.

- برو خودت درست کن، بذار بینم سیمین برمی داره؟

- به اون چی کار داری؟

- تو چت شده یهو؟

- هیچی، میگم ...

- ا گرفت. الو؟ سیمین؟

- سلام عزیزم.

- سلام، کجایی شما؟ چرا گوشی بابا خاموشه؟

- خوبی؟ سامیار خوبه؟

- بله، ممنون، نگفتین.

- عزیزم بابات حالش خوبه، نگران نباش.

این داشت چی می گفت؟ تا خواستم جوابشو بدم صدای پرستاری اومد که داشت دکتری رو پیج می کرد.

- تو کجایی؟ حال پدرم خوبه؟

هیچ جوابی نداد.

- الو؟ سیمین با توام، گفتم پدرم حالش خوبه؟

- عزیزم فقط براش دعا کن.

- یعنی چی؟ مگه چی شده؟

با نگرانی به سامیار نگاه کردم. فکر کنم می دونست چی شده؛ چون سرشو انداخت پایین و دستشو کرد لای موهاش.

- الو سیمین؟ الو؟

با دستان لرزوم گوشی رو انداختم روی زمین و خودم مات و مبهوت زل زدم به دیوار.

- فرشته حالت خوبه؟ فرشته؟

سرد نگاهش کردم.

- تو همه چیزو می دونی، آره؟

- من ... من ... می خواستم بهت بگم؛ ولی ...

یقش رو سفت با دو تا دستام چسبیدم و گفتم:

- بگو دیگه لعنتی، بگو پدرم چرا توی بیمارستانه؟

- قول میدی آروم باشی؟

- آره، بگو!

دستامو از یقش آزاد کرد و شونه هامو گرفت.

- پدرت ... اون ... سرطان معده داره.

اشکی که روی گونم بود رو با دستم پاک کردم.

- چی؟

- باور کن می خواستم بهت بگم؛ اما ...

- پدرم سرطان داره؟ نه، این دروغه. اون حالش خوب بود که رفت.

- آره فرشته، اصلا برای همین رفت خارج که درمان بشه.

زانو هام دیگه قدرتی نداشت، همون جا روی زمین نشستم. توی تمام این مدت سامیار می دونسته و بهم چیزی نگفته؛ پس منظور بابا از

اینکه منو ببخش همین بود که فکر می کرده دیگه فرصتی نداره. خدایا چرا همین جور داره برام می باره؟ مگه من چه گناهی در حقت

کردم؟

- فرشته حالت خوبه؟

کنارم نشسته بود و نگرانی تو چشماش غوغا می کرد. با چشمای اشکیم بهش زل زدم.

- سامیار؟

- جونم؟ چیه؟

یهو مثل باروت منفجر شدم و با دو تا دستام محکم زدم روی سینش.

- لعنتی تو از همه چیز خبر داشتی و بهم نگفتی؟ آره؟ چرا؟ چرا ازم پنهان کردی؟ هان؟ ازت متنفرم، می فهمی؟ متنفر! داشتم بهت اعتماد

می کردم، زدی همه چیزو خراب کردی. اگه پدرم طوریش بشه همش تقصیر توئه، تو!

دیگه توان زدنشو نداشتم؛ چون گریم شدید شده بود و نمی تونستم خوب نفس بکشم.

- فرشته؟ چی شدی؟ نفس عمیق بکش عزیزم.

انگار چیزی راه گلوام رو سد کرده بود. به زور داشتم نفس می کشیدم.

- فرشته؟ نفس بکش، ای خدا! اسپریت کجاست؟

از پیشم رفت و به یه دقیقه نکشید که برگشت. اسپری رو گذاشت روی دهنم.

- آفرین، نفس بکش.

با دستم زدمش کنار. چشمامو بستم و سعی کردم آرام باشم؛ ولی اصلا نمی شد.

- بلند شو بیرمت دکتر.

با سر جواب منفی دادم. معلوم بود خیلی ترسیده.

- می خوام برم پیش پدرم.

- باشه عزیزم، فعلا باید استراحت کنی. بلند شو کمکت کنم بری تو اتاق، باشو.

- خودم می تونم برم.

تا بلند شدم سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین که منو گرفت و تقریبا افتادم توی بغلش.

- ولم کن.

جوابی نداد و به جاش کامل بلندم کرد. مقاومتی نکردم؛ چون اصلا نمی تونستم راه برم. منو برد توی اتاق و خوابوندم روی تخت.

- صبر کن الان میام.

موهامو که روی پیشونیم چسبیده بودو زدم کنار. کمی بعد با یه لیوان آب اومد کنارم. یه قرص هم از توی کشو در آورد و گفت:

- این آرام بخشه، بیا بخور.

قرص رو همراه با آب خوردم و دوباره خوابیدم.

- چیزی نمی خوای؟

با صدای ضعیفی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم گفتم:

- نه.

- باشه، چیزی خواستی صدام کن.

چشمامو بستم. هرم نفس هاشو کنار صورتم حس کردم و بعد بوسه ای که روی پیشونیم گذاشته شد. نمی خواستم چشمامو باز کنم؛ پس

گذاشتم بسته باشه. وقتی که رفت چشمامو باز کردم. نمی دونستم از روی ترحم داره این طوری باهام رفتار می کنه یا واقعا دوستم داره؟

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. چشمم به قبر پدرم بود، پدری که خیلی دوستش داشتم و بعد از مادرم تکیه گاهم اون بود. اما اونم تنهام

گذاشت و رفت.

از گوشه ی چشم دیدم که سامیار کنار قبر نشست و شروع به فاتحه خوندن کرد. با یادآوری روزی که فهمیدم پدرم سرطان داره اشکام

ریخت روی صورتم. فردای اون روزی که فهمیدم مریضه هر چقدر به سامیار اصرار کردم منو ببره پیشش قبول نمی کرد؛ ولی بالاخره با

التماس های بیش از حدم قبول کرد. هیچ وقت یادم نمیره وقتی دیدمش چقدر گریه کردم. خیلی پیر و شکسته شده بود. اون مریضی لعنتی

پدرمو از پا در آورده بود. دکترا تمام سعیشون رو کردن؛ اما دیگه دیر شده بود. شب قبل از این که از دنیا بره بهم گفت مواظب خودم باشم و سامیارو هیچ وقت تنها نذارم. بعدشم وصیت کرد که در کنار مادرم دفن بشه. سیمین هم چون نمی تونست خونه رو بدون پدرم تحمل کنه همون جا پیش عمه ی پیرش موند.

الان چهار روز از مرگش می گذره؛ ولی اصلا باورم نشده که دیگه پیشم نیست. با گلاب روی قبرشو می شورم و زیر لب براش فاتحه می خونم.

- بیا اینو بخور.

لیوانی آب گرفته بود به سمتم.

- نمی خوام.

- بخور میگم.

بدون این که بهش نگاه کنم لیوان رو گرفتم و یه کم ازش خوردم. بعد از این که با پدرم حرف زدم بلند شدم؛ ولی سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین که دستمو گرفتم به ستونی که اون نزدیکی بود.

- چی شد؟ حالت خوبه؟

- آره.

می خواست دستمو بگیره که مانعش شدم.

- خودم میام، چیزی نیست.

- وقتی بهت میگم صبحانه بخور بخاطر همینه. همش لج بازی می کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و با هم به طرف ماشین راه افتادیم. سامیار هر چقدر سعی می کرد منو از این حال و هوا خارج کنه موفق نمی شد.

به این راحتی ها نمی تونستم پدرمو فراموش کنم. توی یکی از همین روزا بود که به سرم زد به سیمین زنگ بزنم. بالاخره هرچی باشه اون

تنها کسی بوده که تو اون شرایط کنارش بوده. با برقراری تماس چند دقیقه ای سکوت کردم؛ ولی بعد با صدای گرفته ای گفتم:

- سلام.

- فرشته تویی؟ سلام عزیزم، خوبی؟

معلوم بود تعجب کرده که با این لحن آروم دارم باهاش حرف می زنم.

- ممنون، خوبم، تو خوبی؟

- ای، بدک نیستم. چی شده یادی از من کردی؟

- همین طوری، اگه مزاحم می تونم قطع کنم.

- نه عزیزم چه مزاحمتی، اتفاقا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- ممنون. راستش ... راستش ...

- چی شده عزیزم؟ بگو.

- می خواستم ازت معذرت خواهی کنم.

- بابت چی؟

- بخاطر همه ی بدی هایی که در حقت کردم.

- این چه حرفیه؟ من قبلا هم بهت گفتم تو مثل دختر خودم می مونی. هر چند که منم شاید رفتارم باهات خوب نبوده.

- نه، شما همیشه با من خوب بودی، من دختر خوبی نبودم. معذرت می خوام.

- عزیزم همیشه دیگه حرفشو نزن؟

- این جا بود که حس کردم داره گریه می کنه.

- چرا داری گریه می کنی؟

- من که گریه نمی کنم. راستش دلم برای اردشیر تنگ شد یه لحظه.

- منم همین طور سیمین.

- وقتی اومدیم این جا راه می رفت همیشه اسمتو می آورد. نگران بود که یه وقت نفهمی مریضه، می گفت بشنوه غصه می خوره. اون دوست

داشت خوشبختی تو رو ببینه، هیچ وقت بدتو نخواست.

- می دونم.

- فرشته می خوام یه قولی بهم بدی.

- چی؟

- اگه کاری داشتی یا به مشکلی برخوردی روی من حساب کن. در اولین فرصت میام ایران، باشه؟

- باشه.

- آفرین دختر خوب. دیگه هم خودتو اذیت نکن. تو جوونی، حیفه صورت قشنگت ناراحت باشه.

- باشه، سعی می کنم. میشه دوباره هم بهت زنگ بزنم؟

- آره، هر وقت دوست داشتی. من همیشه منتظرم.

لبخند کمرنگی زدم و بعد از خداحافظی روی تخت دراز کشیدم. یه حس مبهم اومده بود سراغم. دوست داشتم به سیمین بیشتر نزدیک

بشم و این حس از بعد از مرگ پدرم به وجود اومد.

تا چشم روی هم گذاشتم چهلمین روز در گذشت بابا هم گذشت. امروز قرار بود کیمیا بیاد پیشم. به قول خودش می خواست روحیم رو

عوض کنه. این روز ها برخورد کمتری با سامیار داشتم؛ ولی هنوزم خیلی حواسش بهم بود. با صدای زنگ در، رومو از آینه گرفتم و رفتم

تا درو باز کنم. از توی آیفون چهره ی همیشه خندون کیمیا رو دیدم.

- بیا تو.

- فرشته زود باش درو باز کن، زود، بدو.

- خیلی خب بابا، بیا بالا ببینم چی شده.

درو که باز کردم دیدم داره نفس نفس می زنه.

- چی شده؟

- سلامت کو؟

- ایش، سلام. حالا میگی یا نه؟

- هیچی. با یه ماشین کورس گذاشتم تا این جا، بعد یهو پیچیدم که گم کنه.

- آهان، بینم تو به من میگی مسابقه نذار، اون وقت خودت کرم ریزی می کنی؟

- آه تو هم که فقط بلدی ضد حال بزنی. به جای این حرفا پپر که لیوان اب پرتقال مشتی بیار که خیلی تشنه.

- رو که نیست.

- چه خبرا؟ آقاتون خوبه؟

- سلامتی، آره خوبه.

- میگم شما نمی خواین برین مسافرتی جایی؟

از تو آشپزخونه با تعجب برگشتم به طرفش.

- مسافرت؟

- آره، برای هر دوتون هم خوبه. به خدا سامیارو می بینم خیلی دلم براش می سوزه.

- تو نمی خواد حرص بخوری. اون خیلی هم حالش خوبه.

- فرشته تو که این طوری نبود.

- چطوری؟

- اون شربت رو بیار تا بهت بگم.

با سینی رفتم پیشش و کنارش نشستم.

- خیلی خوش اومدی.

- آه تو از این حرفا بلد نبود.

- لوس نشو، مامانت اینا خوبن؟

- به لطف شما بله، خوبن.

- خوبه، بخور گرم میشه.

یه قلمپ که ازش شربتش خورد گذاشتش روی میز و دستاشو بلند کرد رو به آسمون.

- ای خدا چی میشه این فرشته ی غر غروی ما همیشه این قدر مهربون باشه؟ هان؟

- کیمیا؟

- جانم؟ بد میگم؟

از کاراش خندم گرفت. از توی کیفش یه جعبه ی کادو پیچ شده ای رو در آورد و داد دستم.

- خدمت شما.
- چی هست؟
- باز کن می فهمی.
- یه بلوز کرم رنگ خوشگل گرفته بود که چند وقت پیش با هم توی پشت و بترین مغازه دیدمش.
- کیمیا؟ این چه کاریه؟
- دیگه کم کم باید سیاه رو از تنت در بیاری.
- من ... نمی تونم ...
- به آرومی بغلم کرد و زیر گوشم گفت:
- چرا می تونی. یه نگاه به خودت کردی؟ من نمیگم پدرتو فراموش کن، نه! ولی یه کم به فکر خودت باش. به خدا اونم راضی نیست دخترش همش غصه بخوره.
- منو از خودش جدا کرد و صاف زل زد تو صورتم.
- الهی من فدای صورت نازت شم، دوست ندارم این طوری بینمت. میشه الان بری پیوشیش؟
- ولی ...
- دیگه ولی نداره فرشته، بدو بینم.
- اشکامو از روی صورتم کنار زدم.
- باشه.
- آفرین، بدو بینم.
- ***
- داشتم به مسخره بازی های کیمیا می خندیدم که گوشیم زنگ خورد. دیدم سامیاره.
- کیه؟
- سامیار.
- خب جواب بده دیگه.
- دکمه سبزو فشار دادم
- الو؟
- سلام، میشه بیای درو باز کنی؟ کلید ندارم.
- باشه، کجایی الان؟
- دم در.
- اوادم.

تماس قطع شد.

- چی می گفت؟

- هیچی، کلید نداره گفت درو باز کنم.

- وا، خب می تونست زنگ رو بزنه.

شونه هامو انداختم بالا. تا درو باز کردم دیدم پشت دره.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

- ممنون.

می خواست چیزی بگه که کیمیا سر رسید.

- سلام آقا سامیار، خوب هستین؟

- سلام عرض شد خانم، ممنون، شما خوبین؟

- مرسی. میگم یه چیزی به این خانمت بگو.

خندید و گفت:

- چرا؟ مگه چی کار کرده؟

- اصلا حرف گوش نمی کنه. یه کم تنبیه براش خوبه.

بعد چشمکی بهم زد که منم یکی زدم تو پاهاش.

- آخ، چرا می زنی روانی؟

- برو تو این قدر خود شیرینی نکن.

- بد میگم؟

هلش دادم تو و کیف سامیارو ازش گرفتم.

- خیلی خوشحال شدم.

- چرا؟

- چون داری همون فرشته ی همیشگی میشی.

با تعجب بهش نگاه کردم. مگه چی کار کرده بودم که این حرفو زد؟

- باشه کیمیا، خفم کردی.

- بهش بگیا!

- باشه بابا، الان میرم بهش میگم.

- آفرین، بینم چی کار می کنی!

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم روی اپن. کیمیا پیشنهاد داده بود که جمعه بریم کوه، هر چقدر هم اصرار کردم که بذاره برای یه وقت دیگه قبول نمی کرد. حالا باید می رفتم به سامیار می گفتم بینم قبول می کنه یا نه! پوفی کردم و پشت در اتاق ایستادم. نمی دونستم جوابش چی می تونه باشه، ولی اگه نمی گفتم کیمیا مخمو می خورد. تقه ای به در زدم و آروم درو باز کردم رفتم تو.

- مزاحم نیستم؟

چشمشو از لپ تاپ گرفت و با لبخند گفت:

- نه عزیزم.

- مم، می خواستم بگم جمعه کاری نداری؟

- چطور مگه؟

- حالا تو بگو.

- نه، کار خاصی ندارم. می خواستم برم کارخونه که منصرف شدم.

- آهان، خب چیزه! بچه ها قرار گذاشتن برن کوه، گفتن ما هم بریم.

- کوه؟ خیلی خوبه.

- پس یعنی میریم؟

- آره عزیزم.

لبخندی بهش زدم.

- پس برم بهشون خبر بدم.

چیزی نگفت و دوباره مشغول نوشتن شد.

با صدای سامیار لای چشممو باز کردم. نشسته بود روی تخت و یه دستشو حصارم کرده بود.

- چیه؟

- بلند شو خانمی، ساعت پنجه ها!

- پنج، ولم کن خوابم میاد. هنوز زوده.

به دنبال این حرف پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم که دوباره گفت:

- دیر میشه ها، پاشو تا آماده بشی طول می کشه.

- خوابم میاد، نیم ساعت دیگه بیدارم کن.

داشتم دوباره می خوابیدم که پتو رو کشید کنار.

- بلند شو میگم.

این دفعه دیگه صاف نشستم سر جام.

- خیلی خب، چرا داد می زنی؟

خندید و رفت سمت کمد لباس هاش.

- وقتی عصبانی میشی خیلی قیافت خنده دار میشه.

- به خودت بخند.

- بدو آماده شو دختر خوب، دیر شد.

جوابشو ندادم و رفتم سمت دستشویی.

وقتی رسیدیم سر قرار هیچ کس هنوز نیومده بود.

- بیا، ببین هنوز کسی نیومده.

- بهتر، اصلا دوست ندارم آخرین نفر باشم!

چیزی نگفتم و هر دو پیاده شدیم. اواخر اسفند بود و هنوز هوا کمی سوز داشت.

- وایی، چه سرده!

- چقدر بهت گفتم این ماتتو رو نپوش!

- دلم می خواست اینو بپوشم.

- سرما می خوری.

- نه!

سرشو تگون داد و از صندلی عقب ماشین کت خودش برداشت و اومد گذاشتش روی شونه هام.

- بپوشش، سرما نخوری.

- نمی خواد، سردم نیست.

- آره، معلومه.

چشم غره ای بهم رفت. همین موقع ماشین کیمیا رو دیدم که از دور داشت می اومد. وقتی پیاده شد یه راست اومد به طرفم و خودشو

انداخت توی بغلم.

- آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود.

بوسیدمش و گفتم:

- منم همین طور.

به پسری که همراه خودش آورده بود نگاهی کردم. می شناختمش، پسر عموش بود که دو سال از خودش کوچک تر بود.

- سلام آقا سپهر.

- سلام فرشته خانم، خوبین شما؟ تبریک میگم.

می دونستم منظورش چیه.

- ممنون.

سامیار داشت با لبخند بهم نگاه می کرد. منم جوابشو با لبخند کوتاهی دادم. سامیار از همون اول با سپهر گرم حرف زدن شد.

کیمیا زد تو بازوم.

- هوی، کجایی تو؟ خوردی پسر مردمو!

- چته تو؟ پسر مردم کیه؟

- همسر گرامتو میگم.

- باز شروع نکن. دیگه کی قراره بیاد؟

- به سوسن گفتم که گفت مهمون دارن، فرناز قراره با شوهرش بیاد و به نفر دیگه.

- اون به نفر کیه؟

همین موقع به طرف صدایی برگشتم که خیلی برام آشنا بود.

- سلام عرض شد.

آب دهنمو قورت دادم و با چشمایی گرد شده گفتم:

- امیر؟

ناخودآگاه به سامیار نگاه کردم. تعجب کرده بود این کیه که من می شناسمش.

- سلام.

دست کیمیا رو آرام کشیدم و بردمش به گوشه.

- این جا چی کار می کنه؟

- فرشته باور کن تقصیر من نیست. وقتی رفته بودم برای مامان خرید کنم، دیدمش تو فروشگاه. یهو از دهنم پرید که جمعه قرار داریم با

هم، اونم گفت اگه اشکالی نداره بیاد. منم تو رودربایستی قرار گرفتم و گفتم بیاد.

- ای بمیری تو که هیچ وقت دهننت چفت و بست نداره.

- فرشته؟

- زهرمار!

حالا باید چی کار می کردم؟ اگه سامیار بپرسه این کیه چی جوابشو بدم؟ بگم به زمانی با هم دوست بودیم؟ اگه اینو بگم با شناختی که

ازش دارم مطمئنم قاطی می کنه.

- حالا عصبانی نشو، بیا بریم پیششون زشته.

چیزی نگفتم و با هم راه افتادیم به سمتشون. به کم که گذشت فرناز و شوهرش هم اومدن و این شد که جمعمون تکمیل شد و کوه نوردی

رو شروع کردیم. ما دخترا با هم و پسرا هم جلوتر از ما حرکت می کردن. همه ی حواسم به سامیار و امیر بود که گاهی با هم حرف می

زدن. خدا خدا می کردم امیر چیزی از رابطمون با سامیار نگه. از استرس هم مدام گوشه ی لبم رو می جوییدم. با صدای کیمیا به خودم اومدم.

- فرشته کجایی؟ فرناز با توه!

به فرناز نگاه کردم و لبخندی زدم.

- جانم؟ چی گفتی؟

- حواست نیستا! میگم از زندگیت راضی هستی؟

- آره، خوبه، تو چی؟ کی عروسی می گیری بالاخره؟

- اگه خدا بخواد عید.

- چه عالی، مبارکه!

- ممنون.

سپهر برگشت و گفت:

- اگه موافق باشید ایستگاه بعدی صبحانه بخوریم.

هممون موافقت کردیم. توی رستوران فکر می کردم سامیار پیش من بشینه؛ اما رفت پیش سپهر که از چشمای کیمیا دور نموند. ناچاراً ما بین کیمیا و فرناز نشستیم. نگاه های گاه و بی گاه امیر داشت کلافم می کرد. اون که می دونست من دیگه ازدواج کردم؛ پس چرا باز دست از رفتارش بر نمی داشت؟ چون زیاد اشتها نداشتم؛ فقط یه لیوان چایی خوردم. این کار باعث شد سامیار بهم اخم کنه و با چشم و ابرو بهم گفت که یه چیزی بخورم؛ اما من مخالفت کردم. بعد از نیم ساعت دوباره راه افتادیم. داشتم با موبایلم بازی می کردم که حس کردم یه نفر کنارمه، برگشتم دیدم امیره.

- چیزی شده؟

- خوبی؟

- ممنون.

- از زندگیت راضی هستی؟

- من نمی دونم چرا امروز همه این سوال رو ازم می پرسن؟ بله، راضیم.

- هنوزم مثل گذشته یه کم بداخلاقی.

- بهتره فراموشش کنی.

- نمی تونم.

- چرا می تونی.

- اینو بدون هیچ وقت نمی تونی بهم دروغ بگی.

ایستادم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- هنوزم چشمتا همه چیزو لو میده.
- امیر لطفا بس کن! من ازدواج کردم، می تونی بفهمی؟
- آره، می فهمم؛ ولی دوستش نداری.
- امیر خواهش می کنم.
- مسئله ای پیش اومده؟
- یا خدا! سامیار با چشمایی سرخ در حالی که دستاش توی جیبش بود رو به رومون ایستاده بود. نکته همه ی حرفامونو شنیده؟
- سامیار ... نه چیزی نشده، ایشون داشتن راجع به ...
- آقا امیر مثل این که کیمیا خانم صداتون می کنه.
- امیر با عصبانیت رفت به سمت بچه ها و من موندم و سامیار.
- سامیار ... چیزه ... بعدا برات توضیح میدم.
- اومد نزدیک تر، جوری که صدای نفس های تندش رو می شنیدم.
- چی رو می خوای توضیح بدی؟
- وقتی رفتیم خونه همه چیزو میگم؛ فقط خواهش می کنم راجع بهم فکر بد نکن.
- روشو ازم گرفت.
- فرشته؟
- بله؟
- میشه بری پیش بچه ها؟
- با این حرفش اشک تو چشمم جمع شد. سرمو انداختم پایین و گفتم:
- سامیار باور کن ...
- دوباره نگاهم کرد.
- ای کاش می فهمیدی که ...
- منتظر ادامه ی حرفش بودم؛ ولی سکوت کرد.
- می فهمیدم که چی؟
- برو.
- آروم به طرف بقیه راه افتادم؛ ولی ذهنم همش درگیر این مسئله بود که چی می خواست بهم بگه!
- ***
- داختم از پا می افتادم. یه سنگی پیدا کردم و رفتم روش نشستم. کیمیا هم اومد دنبالم.
- | تو چرا نشستی؟

- خسته شدم خب، شما برید منم یه کم دیگه میام دنبالتون.

- همیشه که تنها بمونی، منم می مونم پیشت.

- برو، سپهر ناراحت میشه ها!

- نه بابا، اون اصلا اهل قهر کردن نیست.

- بقیه هم چون دیدن ما نشستیم اومدن کنارمون.

- سپهر - پس چرا نمیاین؟

- فرشته خسته شده، شما برید من می مونم پیشش.

- سپهر رو به جمع گفت:

- اگه موافق باشید یه کم استراحت کنیم و بعد دوباره حرکت کنیم.

همه موافقتشون رو اعلام کردن و بدین ترتیب همه دور هم نشستیم. برف زیادی اطراف جمع شده بود، دوست داشتیم یه کم سامیارو اذیت

کنم. با دستم یه کم برف برداشتم، هنوزم اخماش تو هم بود. یه دفعه محکم برف رو پرت کردم تو صورتش که غافلگیر شد و از جاش

بلند شد. همه خندیدن. یه کم دیگه برف برداشتم و این دفعه پرت کردم به کیمیا.

-! فرشته این طوریه؟ صبر کن.

سامیارم دیگه داشت می خندید. اینطوری شد که همه شروع کردن به پرتاب کردن برف طرف هم. بازیمون تقریبا ده دقیقه ای ادامه

داشت تا این که فرناز گفت بسه و همه کشیدن کنار. داشتیم می خندیدیم که سامیار اومد کنارم.

- بهتره ما دیگه بریم خونه.

خنده روی لبم ماسید، تازه داشت بهم خوش می گذشت.

- چرا خونه؟ زشته تنهاشون بذاریم.

- نه، زشت نیست. ساعت ده شده و تا برسیم کلی طول می کشه. راستش یه کم سر درد دارم.

دلم به حالش سوخت، معلوم بود راست میگه.

- همیشه تو بری، من بمونم؟

اومد نزدیک تر و پالتوشو گذاشت روی شونم.

- نه، نمیشه. تو هم باید با من بیای.

لب برچیدم و رفتم پیش کیمیا.

- ما می خوایم بریم.

حرفشو با سپهر قطع کرد و برگشت سمت من.

- کجا؟

- خونه.

- چرا؟ داریم می رسیم به آخرش! صبر کنید یه ساعت دیگه میریم.

- همیشه، سامیار سر درد داره.
- داشتم ازشون خداحافظی می کردم که امیر خودشو بهم رسوند.
- تو بمون بعد خودم می رسونمت.
- با عصبانیت بهش نگاه کردم.
- ممنون، لازم نیست، می خوام برم.
- حتی ازش خداحافظی نکردم و به همراه سامیار رفتیم پایین. وقتی رسیدیم خونه یه راست رفتم تو اتاق و درو بستم تا لباسمو عوض کنم. یه کم که گذشت سامیار زد به در.
- فرشته تموم شد؟
- صبر کن.
- بلوزمو پوشیدم و با صدای بلند گفتم:
- بیا تو.
- به آرومی درو باز کرد و اومد تو. قیافش خیای خسته بود. می خواستم برم بیرون که میچ دستمو قاپید.
- کجا؟
- برم یه چیزی درست کنم، گشمنه.
- نمی خواد، بشین کارت دارم.
- بگو، می شنوم.
- رو به روم با فاصله ی کمی ایستاد.
- امیر ... از کجا می شناسیش؟
- می دونستم اول و آخر این سوال رو ازم می پرسه. جوابی ندادم که دوباره گفت:
- نشنیدم، گفتم از کجا می شناسیش؟
- سامیار ... ببین ... هیچی بین ما نبوده. یه زمانی فقط ... فقط ... دوست بودیم ... که زد همه چیزو خراب کرد ... خودش کشید کنار. باور کن فقط همین بوده.
- توی چشمم نگاه کن.
- چون نمی دونستم الان چه شکلیه، سرمو بیشتر پایین گرفتم که خودش دست برد زیر چونم و آوردش بالا. مجبور شدم توی چشماش زل بزنم. چند ثانیه ای فقط نگاه کرد، چشماش برق عجیبی داشت. خواستم برم که دوباره دستامو سفت چسبید.
- دوستش داشتی؟
- داشتم، ولی الان ازش متنفرم.
- داشت صورتمو به آرومی نوازش می کرد که گفتم:
- سامیار؟

- جونم؟

با عجز گفتم:

- بذار برم.

- این دفعه دیگه نمی ذارم از دستم در بری آهوی گریز پا.

با شوک بهش نگاه کردم.

- منظورت چیه؟

- الان می فهمی.

چسبوندم به دیوار و سرشو آورد جلو. خدای من این می خواست چی کار کنه؟ زمزمه وار گفتم:

- ترسیدی؟

با سر جواب منفی دادم که لبخندی زد و به آرومی لبشو گذاشت روی لبم.

بعد از یه بوسه ی کوتاه کشید کنار و با چشمای خمارش تو چشمام زل زد. هیچ حرفی نمی زد و این بدتر داشت کلافم می کرد.

از طرفی خودم حال درستی نداشتم. نمی دونم چه مرگم شده بود؛ مثل کوره داغ کرده بودم. جوری که حس می کردم الانه که از گوشام

بخار بزنه بیرون. دیدم هنوزم با اون چشما داره آتیشم می زنه، دیگه طاقت نداشتم و خواستم از زیر دستش برم کنار که باز چسبوندم به

دیوارو

یا صدای کاملا لرزونی گفتم:

- سامیار ... خواهش می کنم.

- ولی من ... من ...

این چی می خواست بگه؟ چرا کلافه بود؟ نکنه انتظار داشت همراهیش کنم؟ با چشمای پرسشگرم نگاهش کردم.

- من ... دوست دارم لعنتی!

این الان چی گفت؟ گفت دوستم داره؟ مغزم هنگ کرد از حرفش. زبونم قفل شده بود.

- تو چی؟ تو هم منو دوست داری؟

راستش توی اون شرایط نمی دونستم چی بگم. حال خودم اصلا خوب نبود، نمی دونم اسمش رو چی بذارم. تا حالا این طوری نشده بودم؛

یعنی از بعد از اون بوسه این طوری شدم. خدایا کمکم کن!

- چرا رنگت پریده؟ خوبی؟

نگران بود، از طرفی تمام پیشونیش خیس عرق شده بود.

- خوبم، میشه بذاری برم؟

رفت کنار و منم تند تند رفتم تو آشپزخونه و نفس عمیقی کشیدم. با خوردن یه لیوان آب خنک هم از حرارت بدنم کم نشد. سامیار اومد

کنارم.

- مطمئنی خوبی؟

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

- آره، خوبم. تو مگه سرت درد نمی کرد؟ برو بخواب برای نهار صدات می کنم.

لبخند شیطونی زد.

- الان خوب شدم.

وا؟ این چرا هر دقیقه یه مدلیه؟

- ولی چشمات سرخه ها!

دوباره شیطون شد.

- اون مال یه چیز دیگه س.

رسما حالش خوب نیست! از کنارش رد شدم و خودمو به اتاق مشترکمون رسوندم و رفتم تو دستشویی. نفس حبس شدمو بیرون دادم و تو آیینه به خودم نگاه کردم. چرا این قدر سرخ شدم؟ نکنه فکراییی پیش خودش بکنه؟ یاد چند لحظه پیش افتادم، بازم سرخ شدم. یعنی از کارش خوشم اومده؟ چرا سعی نکردم مانعش بشم؟ اعتراف کرد دوستم داره؛ ولی من چی؟ دوستش دارم یا یه وابستگیه؟ سرمو تکون دادم تا بیشتر از این فکر نکنم. دوباره رفتم تو سالن که دیدم روی مبل دراز کشیده و چشماش بسته. فکر کنم خواب بود، برای این که مطمئن بشم رفتم نزدیکش و صداش زدم:

- سامیار؟

سکوت.

- سامی؟

اینو که گفتم که تکونی خورد؛ ولی چشماش باز نشد. پس حدسم درست بود، بیداره ولی وانمود می کنه خوابه. از توی اتاق یه ملحفه آوردم و انداختم روش، بازم هیچ حرکتی نکرد. با صدای اس ام اس گوشیم چشم ازش گرفتم و رفتم تو اتاق.

شب شده بود. ساعت طرفای دوازده بود که تصمیم گرفتم بخوابم. اصلا دیگه چشمام باز نمی شد. از پنج صبح یه کله بیدار بودم. مسواکم رو زدم؛ ولی قبل از این که برم تو تخت رعد و برق شدیدی زد که یه متر پریدم هوا و باعث شد جیغ تقریبا بلندی بکشم. سامیار به سرعت اومد تو.

- چی شد؟ چرا جیغ زدی؟

راستش یه کم خجالت کشیدم بگم از رعد و برق می ترسم.

- هیچی ... مم ... پاهام خورد به میز.

ابروهاش رفت بالا.

- کو؟ بذار بینم.

خواست بیاد طرفم که با دستم مانع شدم.

- چیزی نشد، خوبم، من بخوابم، شب بخیر.
مشکوک نگاهم کرد.

- شب بخیر.

قبل از این که سرم به بالشت برسه دوباره رعد و برق زد. این دفعه شدید تر از دفعه ی قبل. از تخت پریدم پایین و گوشه ی دیوار کز کردم. سامیار اولش با تعجب، ولی بعد با صدای بلند زد زیر خنده.

- وای فرشته، وای خیلی باحالی!

دستشو گذاشته بود روی شکمش، حالا نخند کی بخند. انگار اومده بود سیرک.
با اخم گفتم:

- ترسیدن من خنده داره؟

- نه؛ ولی حرکتت خیلی باحال بود!

- ایش، واقعا که!

خواستم برم بخوابم که صدام زد و نگاهش کردم.

- یه دقیقه صبر کن.

رفت بلوزشو عوض کنه. اصلا فکر نمی کردم جلوی من بخواد این کارو کنه. چشمامو آرام بستم تا نینمش.

حضورشو کنارم حس کردم.

- چرا چشماتو بستی؟

آروم چشمامو باز کردم و دیدم یه بلوز نخعی سورمه ای پوشیده. خیلی هم بهش می اومد!

- همین طوری.

- بخواب.

لبخندی زدم و زیر لبی شب بخیر گفتم، وقتی دراز کشیدم دیدم داره بهم نزدیک میشه. ترسیدم و کشیدم کنار.

- چی کار می کنی؟

- می خوابم بخوابم دیگه.

- این جا؟

- آره، مگه نمی ترسی؟

- چرا؛ ولی ...

- ولی نداره! بخواب، معلومه خسته ای!

- آخه ...

- بخواب جر و بحث نکن باهام.

نمی دونم چرا امروز اخلاقم این قدر عوض شده بود. اون از اعترافش، اینم از رفتارش؛ یعنی واقعا دوستم داره؟

پتو رو کشیدم روم و چشمامو بستم. عادت داشتم به پهلو راست بخوابم. بعد از چند دقیقه هرم نفس هاشو روی صورتم حس کردم؛ ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم. رعد و برق بعدی باعث شد یه کم تکون بخورم که دستی دور شونم حلقه شد و صدای سامیار که گفت: - بخواب، نترس، من این جام عزیزم!

اعتراضی نکردم؛ چون همچین موقع هایی پدرم می اومد پیشم می خوابید. خیلی بهش نزدیک بودم. با حس شیرینی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تاییده شدن نور خورشید روی صورتم چشمامو باز کردم. برگشتم یه عقب و دیدم سامیار نیست. نفس راحتی کشیدم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم توی سالن. خواستم برم تو آشپزخونه که دیدم یه یادداشت روی میزه. برداشتمش و شروع کردم به خوندنش. "سلام عزیزم. من امروی برای نهار میام خونه، اگه میشه یه غذای خوشمزه درست کن. قرمه سبزی باشه بهتره! قربانت سامیار." بعد از خوندنش ناخودآگاه لبخندی زدم. نمی دونم چرا دیدم نسبت بهش عوض شده بود؟ دیگه دوست نداشتم باهاش لج کنم، کل کل راه بندازم. هر چی بود این که کنارش بودم یه حس آرامشی بهم منتقل می کرد. از توی فریزر یه بسته گوشت در آوردم و گذاشتم یخش باز بشه. همین طور زیر که داشتم زیر لبی با خودم حرف می زدم تی وی رو هم روشن کردم.

- چه آقا دستور هم میده! قرمه سبزی، همچین میگه انگار صد دفعه دست پختم رو خورده. اصلا نمی دونم چه طوری باید درستش کنم؟ حالا خدا کنه خراب نشه.

برنجم آماده شده بود، اما خورشت نه. ساعت دوازده شده بود. دوست داشتم همه چیز عالی باشه. برای این که مطمئن بشم دقیقا کی می رسه یه زنگ زدم بهش که با دومین بوق گوشی رو برداشت.

- سلام خانمم.

- سلام، خوبی؟

- عالی، چی شده یادی از ما کردی؟

- می خواستم ببینم کی می رسی.

- فکر کنم نهایتا یه ساعت دیگه.

یواش گفتم:

- وایسی!

- چیزی گفتی؟

- نه، یعنی باشه. خب کاری نداری؟

- چیزی شده؟ چرا هول کردی؟

- نه؛ فقط اگه میشه یه کم دیرتر بیا.

خندید.

- چرا؟

- چون ... آه سامی گیر دادی ها! من برم غدام سوخت. خداحافظ.

صدای خندش رو شنیدم.

- ای شیطون، خداحافظ.

خب همه چیز حاضره. حالا برم سراغ سالاد. داشتم خیار پوست می گرفتم که زنگ آیفون زده شد. با تعجب رفتم دیدم کیمیا بچه بغل پشت دره.

- کیمیا تویی؟ این بچه کیه؟

- درو باز کن برات میگم.

شالمو از توی اتاق آوردم و گذاشتم روی سرم. تا درو باز کردم پرید تو.

- سلام بر بانو فرشته.

- سلام، خوبی؟ این بچه کیه؟

- پسرعموی گلمه.

- اخی، چه نازه! بدش بینم.

دستمو بردم جلو تا بگیرمش که مانع شد.

- نکن، بیدار میشه. با بدبختی خوابوندمش.

با اخم گفتم:

- خیلی خب توام! حالا چرا آوردیش این جا؟

درو بستم و کیمیا رفت بچه رو گذاشت روی میل و پتو رو روش مرتب کرد.

- این آقا حسام ما اومده چند ساعتی پیشت باشه.

- پیش من؟ چرا؟

- چون مامانش می خواد برارش یه خواهر کوچولو بیاره. رفته بیمارستان، کسی نبود پیشش، آوردمش این جا.

- آخی، مبارکه. چه خوب کردی. کی میای ببریش؟

- به این زودی ارزش خسته شدی؟

- نه بابا، لوس! تو که می دونی عاشق بچم!؟ منظورم این بود که دیرتر بیا.

- باشه، طرفای هشت میام. من برم، فعلا بابای کدبانو.

دیگه نرفتم بدرقش. از بچگی بچه های کوچک رو دوست داشتم. دست خودم نبود، آروم رفتم کنارش و یه بوسه ی آروم روی دستاش

زدم.

- چقدر نازی تو.

رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن بقیه ی سالادم.

- آروم عزیزم، آروم باش. ای خدا ساکشو کجا گذاشتی کیمیا؟

کلافه شده بودم. چند دقیقه ای می شد که بیدار شده بود و همش داشت گریه می کرد.

- هیش ... هیش ... آروم کوچولو.

داشتم با چشمم دنبال ساکش می گشتم که گوشیم زنگ خورد. نمی دونستم برم جواب بدم یا دنبال ساکش بگردم. تو یه تصمیم آنی بی خیال موبایلم شدم. بالاخره ساک کوچولوشو کنار در دیدم. سریع شیشه ی شیرشو در آوردم و رفتم. بعد از چند دقیقه تا شیشه رو گذاشتم دم دهنش آروم گرفت.

- آخی ... چقدر گشتت بود!

نشستم روی صندلی و به چهره ی معصومش نگاه کردم. خیلی آروم بود. چند قطره اشکی که روی صورتش بود رو با انگشتم پاک کردم. فرشته؟

برگشتم طرف صدا و با چهره ی متعجب سامیار رو به رو شدم. این کی اومد من نفهمیدم؟

- سلام، تو کی اومدی؟

- همین الان. این بچه کیه؟

با ذوق گفتم:

- بین چه نازه سامی، اسمش حسامه.

ثانیه ای بهش نگاه کرد بعد لبخند پهنی زد.

- آره، بده بینم این فسقلی رو!

- تازه آروم شده ها! بگیرش برم غذا بکشم.

انگار نه انگار دارم باهاش حرف می زنم. بچه رو گرفت و رفت نشست؛ پس اینم بچه دوست داره. البته ظاهرش که این طور نشون می داد. داشتم برنجو می کشیدم که داد زد:

- فرشته اسمش چیه؟

- حسام.

از گوشه ی چشم دیدم بلند شد و داشت باهاش بازی می کرد.

- ای جانم، موش بخورتت فسقلی.

می انداختش بالا و حسام هم می خندید. از دیدن این صحنه ذوق کردم. تکیه دادم به اپن و نگاهشون کردم. اصلا نپرسید بچه ی کیه؟ از

کجا اومده؟ یه دفعه یادم تازه شیر خورده و ممکنه هرچی خورده بیاره بالا، رفتم پیشش و گفتم:

- سامی بدش به من.

- چرا؟

- تازه شیر خورده، این قدر نندازش هوا.

بعد با شیطنت اضافه کردم:

- ممکنه خراب کاری کنه ها، از من گفتن بود.

در حین قربون صدقه رفتن دادش بهم؛ ولی هنوزم لبخند روی لبش بود.

- نگفتی بچه ی کیه؟

- پسرعموی کیمیاست. خدا داره یه بچه ی دیگه به مامانش میده، این شد که آوردش این جا.

- آهان، خوب کاری کرد آوردش. برم لباسمو عوض کنم میام.

- باشه.

بعد از خوردن غذا که خیلی هم خوشمزه شده بود، نشسته بودیم توی سالن. حسام بغل من بود؛ ولی سامیار داشت باهاش بازی می کرد.

- بچه دوست داری؟

با این حرفم نگاهشو ازم حسام گرفت و تو چشمم زل زد.

- آره، مخصوصا اگه پسر باشه.

- آره، منم دوست دارم.

- مامان بودن خیلی بهت میاد.

سرخ شدم و سرمو انداختم پایین.

- ای جان، نمی خواد خجالت بکشی. واقعیت رو گفتم.

از حرفش نه تنها ناراحت نشدم، بلکه کلی ذوق کردم.

- ممنون.

داشت بهم نزدیک می شد. می دونستم می خواد چی کار کنه. سریع از دستش در رفتم و به اتاق پناه بردم؛ ولی صداشو شنیدم که همراه با

خنده گفت:

- دفعه ی دیگه نمی تونی از دستم در بری خانمم.

وقتی کیمیا اومد حسام رو بیره خیلی ناراحت شدم. دوست داشتم بیشتر پیشم باشه. سامیارم همین طور. مدام می گفت حالا بذار یه امشب

پیشمون باشه؛ بعد ببرش. اما کیمیا گفت پدرش منتظرشه.

پکر داشتم ظرف ها رو می داشتم توی ماشین. بوی عطرش اومد. وانمود کردم نمی دونم این جاست. یه کم بعد دستایی دور شونم حلقه

شد.

-! سامی نکن، بذار کارمو بکنم.

- وقت زیاده.

- دوست ندارم بمونه برای فردا.
- تو کارتو بکن، چی کار من داری؟
- آدم خجالتی نبودم؛ ولی نمی دونم چرا حس می کردم مثل لبو سرخ شدم.
- فردا میای باهام کارخونه؟
- چرا؟ مشکلی پیش اومده؟
- آره. می خوام چند تا قرارداد ببندم لازمه باشی.
- به عنوان مترجم؟
- آره.
- باشه، میام.
- می خواستم حلقه ی دستاشو از دور کمرم باز کنم که در یه حرکت ناگهانی منو برگردوند سمت خودش. بازم حالت نگاهش مثل دیروز شده بود، بی قرار و کلافه. آب دهنمو قورت دادم و به تته پته گفتم:
- سامی ... چی ... چی کار می کنی؟
- کاری ندارم باهات عزیزم.
- پس ... پس ... ولم کن دیگه.
- نهج ... کار دارم باهات!
- نگاه از چشمام گرفت و رفت سمت پیشونیم. یه بوسه ی کوتاه زد و دوباره زل به زد به تک تک اجزای صورتم. این دفعه چشمامو بوسید و رفت سمت لبام. مسخ شده بودم و نمی دونم چرا هیچ حرکتی نمی کردم. روی لبمو بوسید و گفت:
- دوستت دارم فرشته.
- اما من ساکت بودم. خدای من چشماش کلی حرف داشت، داد می زد دوستم داره. یعنی منم الان باید اعتراف کنم؟ بگم دوستش دارم؟ آره، دیگه داشت کم کم باورم می شد که عاشقش شدم. از کی اتفاق افتاد؟ اولین باری که بوسیدم و تمام تنم لرزید. اون موقع نمی دونستم اسمش چیه، اما الان دیگه می فهمم. خواستم حرفی بزنم اما نمی تونستم. به آرومی دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو پرت کردم توی بغلش.
- حسابی جا خورد. فکر نمی کرد این حرکت رو اونم از جانب من ببینه. نمی دونستم بینم چه شکلی شده. کمی بعد صداشو زیر گوشم شنیدم که گفت:
- پس تو هم ... تو هم منو دوست داری اما نمیگی!
- سفت منو گرفته بود. صدای زنگ موبایلش باعث شد منو از خودش دور کنه.
- ای لعنتی! کیه؟
- خنده ی کوتاهی کردم و رفتم کنار.
- الو مجید؟ کجا؟ جلوی دری؟ صبر کن بینم!

رفت کنار پنجره و پرده رو زد کنار.

- باشه، صبر کن الان میام.

قطع کرد و برگشت سمت من.

- بیخشید عزیزم، مجید اومده جلوی دره، بینم چی کارم داره.

- باشه.

انگار دوست نداشت بره، ولی مجبور بود. بالاخره چشم ازم گرفت و رفت.

شیر ظرفشویی رو باز کردم و دستمو گرفتم زیرش. یه مشت پر کردم و ریختم روی صورتم. باورم نمی شد روزی برسه که عاشق سامیار

بشم. وقتی به این فکر می کنم که تا چند وقت پیش ازش متنفر بودم خندم می گیره.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

دو روز گذشت و هیچ اتفاق خاصی بینمون نیفتاد. تازه شام خورده بودیم و داشتم تی وی می دیدم که سامی با یه لیوان که احتمالا توش

قهوه بود اومد رو به روم نشست. لبخندی زد که جوابشو دادم.

- فرشته؟

- هوم.

- آخر هفته چهار روز تعطیله.

- خب؟

- میای بریم شمال؟

نگاهمو از تی وی گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم.

- شمال؟ این موقع سال؟ سرده.

- نه خوبه، اتفاقا هوا خیلی خوبه. موافقی بریم؟

- اممم نمی دونم. تنهایی؟

چشمکی زد.

- آره. می خوام خودم و خودت باشیم.

نمی دونستم قبول کنم یا نه. اگه قبول می کردم ممکن بود اتفاقی بینمون بیفته و من می ترسیدم چون آمادگیشو نداشتم. بالاخره دلمو به

دریا زدم و جواب دادم:

- باشه.

- ای ول! ممنون. پس برو کم کم وسایلتو جمع کن.

- از الان؟ هنوز دو روز مونده که!

- جمع کنی بهتره. ممکنه چیزی جا بذاری.

- باشه

- خواستم برم تو اتاق که دوباره صدام زد.

- فرشته؟

- برگشتم به طرفش

- بله؟

- برای منم لباس بردار.

- خودت بردار.

- حوصله ندارم. تازه کلی کار ریخته رو سرم باید تمومشون کنم.

- خب باشه، امر دیگه ای نیست؟

- نه فعلا، برو.

- ریز خندید و منم اومدم تا برای هر دومون لباس جمع کنم.

وقتی اومدم دم در دیدم داره چمدون ها رو می ذاره صندوق عقب ماشین. حسابی هم به خودش رسیده بود، انگار می خواست بره مهمونی.

یه بلوز سفید با یه کت اسپرت تنش، شلوار جین مشکی که مارک دار هم بود. موهاشم که مثل همیشه زده بود بالا. دوش عطر هم گرفته

بود. اما من تیپم خیلی ساده بود. یه ماتنوی مشکی با شلوار جین آبی، شال مشکی و کتونی های سفید. آرایش هم فقط یه خط چشم و رژ لب

بود.

- به چی نگاه می کنی؟

- تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. یک ساعت به این بیچاره زل زده بودم.

- هیچی.

- لبخند مرموزی زد.

- برو بشین الان میام.

- نشستم و کمر بندم رو بستم. یه کم بعد اومد. موبایلشو از توی جیبش در آورد.

- خب اینم خاموش تا اطلاع ثانوی.

- برای چی خاموش کردی؟

- چون نم یخوام کسی زنگ بزنه سفرمونو خراب کنه.

- خب شاید کسی کار واجبی داشته باشه!

- نه خانمم.

چقدر مشکوک حرف می زد. می دونستم دو تا خط داره؛ حتما اعتباریش رو خاموش کرده.

- بریم؟

- بریم.

حدود یک ساعت از راه رو طی کرده بودیم، اما هر دومون ساکت بودیم. دیگه داشت کم کم حوصلم سر می رفت.

- سامی؟

- جونم؟

- آهنگ نداری بذارم؟

- چرا، تو داشبورده هست.

همین طور که داشتم توی داشبورد رو می گشتم دوباره پرسیدم:

- کدوم یکی از شهرهای شمال میریم؟

- رامسر.

- اون جا ویلا داری؟

- آره عزیزم.

- نگفته بودی.

- چون نپرسیده بودی.

یه نگاه کوتاه بهش کردم.

- پیش نیومد خب.

دنده رو عوض کرد و گفت:

- مطمئنم خوشت میاد ازش.

- شاید.

می خواستم یه جورایی حرصش رو دریارم.

- شاید نه، حتما!

و چشمکی نثارم کرد.

یه سی دی از بین بقیه انتخاب کردم و گذاشتمش توی پخش. با شنیدن صدای آهنگ برگشتم طرفش و دیدم با لبخند داره نگاهم می کنه.

یواش ولی جوری که بشنوم گفت:

- عجب چیزی گذاشتی!

تو نگاهت همه دنیا رو دیدم

به تو دل بستم تویی عزیزترینم

تو چشمت من به رویا رسیدم

آره تو دیدم دیگه پسندیدم
 این دلم برات می میره غم نخور
 منو از این به بعد خسته تر نکن
 این دلم برات می میره پر نکش
 من از این که هست دیوونه تر نکن
 چرا باور نمی کنی که من دل به تو بستم
 چرا هر چی میگم نه میاری میگی نه اصلا
 آخه بگو گناه من چیه دل به تو دادم
 تو هر چی بگی هر جا بری عاشقت هستم
 من که جز تو کسی ندارم
 به چشمای نازت گرفتارم
 تو که تو قلب منی هر روز هم
 بی تو تنهام واسه تو می سوزم
 این دلم فقط برات قد می کشه
 هر چقدر نه بگی منت می کشه
 این دلم جز تو کسی نمی خواد
 تو می دونی فقط تو رو می خواد

بعد از خوردن ناهار توی یکی از رستوران های بین راه، چون حس کردم خسته س قبل از این که بریم تو ماشین گفتم:

- بذار من بشینم.
- چرا؟ می تونم خودم.
- نه، معلومه خوابت میاد.
- باشه. فقط بعد از یه ساعت بیدارم کنی ها!
- باشه تو بخواب.

تازه رسیده بودیم رامسر. هواش ابری بود. به نگاه به سامیار کردم. دلم نمی اومد بیدارش کنم، چون دیشب تا نیمه ها داشت حساب کتاب می کرد. اما چاره ای نبود نمی دونستم باید کجا برم.

- سامی؟

- هوم؟

- بیدار شو.

کش و قوسی به بدنش داد و صاف سر جاش نشست.

- ساعت چنده؟

- شیش. کجا باید برم؟

- ||| تو چرا بیدارم نکردی دختر؟

- چون غرق خواب بودی. حالا میگی؟

- بزن کنار من بشینم.

- دارم میرم دیگه.

- نه عزیزم راهش به کم خطرناکه.

- باشه.

داشتیم کم کم به ویلا نزدیک می شدیم. از همین جا می تونستم بینم قشنگه. با نزدیک شدن بهش با ذوق دستامو کوییدم به هم و ناخودآگاه جیغ زدم:

- وایسی این جا چه خوشگله!

- دیدی گفتم خوشت میاد!

بمحض این که ایستاد پیاده شدم. به ویلا که دور تا دورش تقریبا درخت بود. دریا هم کمی دورتر به چشم می خورد.

بی اراده رفتم طرف دریا. نزدیک غروب بود و منم عاشق غروب های کنار دریا. واقعا قشنگ بود. دستامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

چقدر خوب شد که سامیار این پیشنهاد رو داد. حالا می فهمم چقدر به به تنوع احتیاج داشتم.

یه کم بعد حلقه شدن دستایی رو دور شونم حس کردم. از پشت بغلم کرده بود. نتونستم مخالفت کنم.

زیر گوشم گفت:

- قشنگه؟

- آره خیلی.

- خوشحالم.

- بریم تو ویلا؟

- بریم.

برگشتم و دیدم بازم چشماش داره برق می زنه. نگاهمو ازش گرفتم و با هم به طرف ویلا راه افتادیم.

کنار پنجره ی اتاقی که رو به دریا بود ایستاده بودم. دریا از این جا هم قشنگ بود و صداس بهم آرامش می داد.

- به چی زل زدی؟

دوست نداشتم چشم از دریا بگیرم. از همون جا جوابشو دادم بدون این که برگردم.

- به دریا، خیلی قشنگه.

اومد و درست کنارم ایستاد.

- آره حق با توه.

- میای بریم نزدیکش؟

- الان؟

- آره. اتفاقا خوبه. موافقی؟

- باشه بریم.

داشتم از توی کمد لباس برمی داشتم که گفت:

- یه چیز گرم بپوش.

- هوا خوبه، منم گرماییم.

- میگم یه پلیوری چیزی بپوش!

از اخمش خندم گرفت ولی بروز ندادم. انگار داشت با یه بچه حرف می زد.

- چشم.

- بی بلا. میرم پایین زود بیا.

باز این دوباره لحس دستوریش گل کرد. باید کشف کنم چرا هر دقیقه یه مدلیه. بعد از پوشیدن یه پلیور گرم به دستور آقا سامیار و شلوار

چین، شالمو گرفتم دستم و رفتم پایین. جلوی آینه قدی راهرو ایستادم و شالمو سرم کردم. سامیارم با یه گرمکن و شلوار کتون مشکی و

یه کلاه که خیلی هم بانمکش کرده بود اومد پیشم.

- بریم؟

- آره، فقط صبر کن کفشامو بپوشم.

- اطاعت.

در حین پوشیدن کفشام گفتم:

- چقدر مودب شدی!

- چون با یه خانم متشخص اومدم سفر.

- اُه! بهت نمیداد این مدلی حرف بزنی.

- حالا مونده منو بشناسی.

- تو هم منو نشناختی هنوز. بریم.

جوابی نداد و اومدیم بیرون. وایسی ... یه کم سرد بود، ولی جوری نبود که آدم رو اذیت کنه.

دستامو گذاشتم توی جیبم که فوراً برگشت سمتم.

- سردته؟

- نه.

نزدیک تر شد و تقریباً منو تو بغلش گرفت.

- چی کار می کنی؟

- این طوری گرم تر میشی.

- ولی من خوبم.

- بحث نکن خانما.

نزدیک دریا که شدیم هر دومون نشستیم روی ماسه ها. یه کم به سکوت گذشت تا این که به حرف اومد.

- فرشته؟

- هوم؟

- می خوام بیشتر از خودت برام بگی.

- چی می خوای بشنوی؟

- همه چی. تمام مدتی که ایران نبودم. دانشگاه رفتنت و خلاصه همه چی

- برای چی؟

- چون برام مهمه

نفس عمیقی کشیدم... زانو هامو توی بغلم گرفتم و شروع کردم:

- وقتی ماددم مُرد انگار دنیا رو سرم خراب شد. اصلاً نمی تونستم مرگشو بپذیرم. خیلی داغون شدم، خیلی. پدرم هر چقدر سعی می کرد

آروم کنه نتونست. خودمو توی اتاقم حبس کرده بودم و هیچی نمی خوردم. فقط گریه می کردم. تا این که بعد از حدود یک سال پدرم با

سیمین ازدواج کرد. پذیرشش برام سخت بود. فکر می کردم می خواد جای مادرمو برام پر کنه. خیلی با پدرم بدخلقی کردم. جوری که یه

بار دعوی سختی باهام کرد. اون جا بود که فهمیدم باید محکم باشم؛ باید بدون مادر زندگی کنم. سیمین زن بدی نبود اما من دوستش

نداشتم. بیچاره بیشتر وقتشو برای من گذاشته بود و خیلی بهم می رسید، اما من ... من جز اذیت کردنش کار دیگه ای نمی کردم. شده

بودم یه دختر لجباز و سرتق. گذشت و گذشت تا رفتم دانشگاه. این که کیمیا هم باهام بود خیلی خوشحال شدم. بهترین دوستم بود. اون

روزها هم به خوبی گذشت تا این که با امیر آشنا شدم.

یه نگاه بهش کردم دیدم فقط به دریا زل زده. منم جرات بیشتری پیدا کردم و ادامه دادم:

- دوستش داشتم، اونم خیلی هوامو داشت. هر روز با هم می رفتیم بیرون. دو ماه که گذشت به طور غیر مستقیم بهم گفت دوستم داره و قصدش ازدواج باهامه. خیلی خوشحال شدم؛ فکر می کردم می تونه مرد آیندم باشه. یه روز منو برد خونشون، می گفت مادرش دوست داره منو ببینه. سر از پا نمی شناختم، اما مادرش رفتار خوبی باهام نداشت. بهشتم گفتم، اونم گفت اخلاقش این طوره توی قلبش هیچی نیست. تا این که ... تا این که ...
- بغض نداشت ادامه ی حرفمو بزنم. سامیار برگشت و با دیدن قیافم بهم نزدیک تر شد.
- چی شد فرشته؟ ناراحتت کردم؟ ببخشید، آروم باش.
- اشکامو با پشت دستم پاک کردم و لبخند زدم.
- نه، یه لحظه عصبی شدم.
- عصبی؟
- آره. الان دیگه از امیر متنفرم. اون منو برای ازدواج نمی خواست، می خواست از طریق من بره خارج از کشور!
- چی؟ جدی میگی؟
- آره. بعدا اینو فهمیدم، اما کاراش درست نشد. یعنی نمی دونم چی شد که موافقت نکردن با رفتنش.
- که این طور! بهش نمی اومد همچین آدمی باشه.
- فعلا که هست.
- پس چرا اون روز تو کوه ...
- حرفشو قطع کردم.
- نمی دونم، ولی دیگه برام مهم نیست. هیچی مهم نیست. الان من ...
- نگاهش کردم. اونم زل زد به چشمام.
- الان چی؟
- الان من خوشبختم.
- چشماش از شنیدن حرفم برق زد و در آغوشم گرفت.
- تو نمی خوای از خودت برام بگی؟
- چرا، ولی الان نه.
- پس کی؟
- به موقعش.
- سری تکون دادم و چیزی نگفتم. دیگه داشت کم کم سردم می شد.
- بریم دیگه.
- وقتی رسیدیم به ویلا گوشی سامیار زنگ خورد. با دیدن شماره اخی کرد و بلافاصله جواب داد:

- الو مجید، سلام خوبم مرسی تو خوبی؟ نه اصلا تهران نیستم. چی؟ کجا؟ نخیر، گفتم که نه! باشه. سوپرایز چی؟ حالت خوبه تو؟ مجید حتما دکتر برو داری هذیون میگی. اوکی، نه شب بخیر.
- کی بود؟
- مجید. میگه کجایی و برات سوپرایز دارم و از این چرت و پرتا.
- شاید کاری داره! باهات فردا بهش زنگ بزن.
- سرشو خاروند و نشست روی مبل.
- نمی دونم، شاید! باشه، برو بخواب عزیزم.
- یه دفعه از دهنم پرید و گفتم:
- مگه تو نمیای؟
- مشکوک نگاهم کرد و بعد خنده ی بلندی سر داد.
- چرا می خندی؟
- هیچی همین طوری. برو منم میام خانمم.
- می خوای بمونی بیدار که چی؟
- چقدر سوال می پرسی فرشته، برو منم میام دیگه.
- اصلا به من چه! منو بگو که به فکر توام. شب بخیر.
- شب بخیر.

تازه داشت خوابم می برد که حضورشو کنارم حس کردم. حرکتی نکردم، اونم بعد از این که بوسه ای روی پیشونیم زد نفس عمیقی کشید و خوابید. البته من این جور حس کردم.

غلطی زدم و چشمامو باز کردم. هوا داشت کم کم روشن می شد. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، بیست دقیقه مونده بود به هفت. عجیب بود که خوابم نمی اومد. خواستم بلند بشم که سامیار یواش گفت:

- کجا؟

- تو بیداری؟

- آره. چرا نمی خوابی؟

- خوابم نیامد، میرم پایین.

کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد.

- منم میام.

بعد از خوردن صبحانه رفتیم بیرون تا به کم قدم برسیم. بعد از به گشت طولانی و کلی خنده رسیدیم به ویلا که دیدیم کلی ماشین پارک.

- این جا چه خیره؟

- نمی دونم.

- به لحظه صبر کن ببینم.

در ویلا رو که باز کرد کلی آدم ریختن بیرون که مجید رو زودتر شناختم.

- مجید؟!

- سلام بر آقا سامیار گل!

- تو این جا چی کار می کنی؟

- سوپرایزمه دیگه! اومدیم با بچه ها سرت خراب بشیم.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. سامیار که گفته بود هیچ کس آدرس این جا رو نداره، پس چطور اومدن؟

حالا با این همه مهمون باید چی کار می کردم؟ دست به سینه به یخچال تکیه داده بودم که سامیار کلافه و البته عصبی اومد تو.

- چی شده؟

- چطوری ازشون پذیرایی کنم؟ خیلی زیادن!

- بابا بی خیال، الان به کاری می کنم برن.

- نه، زشته.

- کجا زشته؟ بابا مجید فیلمشه. فکر نکنم بخوان بمونن.

- به هر حال باید پذیرایی بشن یا نه؟ چی می خورن؟

- نمی خواد خودتو اذیت کنی فرشته، خودشون هر چی خواستن میان برمی دارن.

- یعنی من برم؟

- آره گلم برو.

- امشب می مونن؟

- فکر نکنم. حالا ازشون می پرسم.

- باشه.

حدودا ده نفری می شدن. مجید به همراه چند تا دختر و پسر اومده بود. هیچ کدومشونو نمی شناختم، ولی فکر کنم سامیار خوب می

شناختشون. بعد از این که به کم پیششون نشستم رفتم بالا. به نظر آدمای خوبی می اومدن؛ خصوصا یکی از دختری که اسمش فرانک بود.

خیلی گرم برخورد کرد انگار سال هاست منو می شناسه.

- لباسامو که عوض کردم دوباره اومدم پایین اما هیچ کس نبود. به همه جا سرک کشیدم ولی نبودن. گوشیمو از توی جیب تونیکم درآوردم و به سامیار زنگ زدم.
- الو، جانم فرشته؟
- کجایی؟
- بچه ها رو آوردم ویلایی که صد متری این جاست. الان میام.
- بگو دقیقا کجاست منم میام.
- دارم میام اون جا عزیزم، فعلا.
- حتی مهلت نداد حرف بزنم. اومدم بیرون. قدم می زدم و آهنگ گوش می دادم که از دور دیدمش با دو داره میاد سمتم. نزدیک که شد با نفس نفس گفت:
- چرا اومدی بیرون؟
- چته؟ چرا ترسیدی؟ حوصلم سر رفت اومدم.
- نگرانت شدم.
- نگران؟ چرا؟
- نمی دونم ... یکی از اهالی این جا گفت چند شب پیش دزد اومده این جا.
- وایی! تو ویلا؟
- نه، یکی از خونه های این جا.
- آهان ترسیدم خب!
- بریم تو.
- می خوام قدم بزنم.
- میگم بریم تو!
- ایا سامی؟
- جان؟ خب هوا داره سرد میشه، به خاطر خودت میگم.
- من خوبم، هیچ مشکلی هم ندارم.
- پوف ... باشه.
- نمی دونم چرا حس می کردم از یه چیزی واهمه داره. ترس رو توی چشمش می دیدم. هر چی هم ازش سوال می کردم جواب سر بالا می داد.
- اون شب مجید خبر داد که همه دور آتیش کنار دریا جمع شدن ما هم بهشون ملحق بشیم. پیشنهادش باعث شد هر دومون ازش استقبال کنیم. وقتی رسیدیم پیششون همه شروع کردن به دست زدن که سامیار تعظیم کوتاهی کرد براشون.
- فرانک با دستش بهم اشاره کرد و رفتم پیشش نشستم. سامیار هم نشست پیش مجید.

مجید - خب بچه ها سامی قراره امشب همه ی ما رو سوپرایز کنه و برامون بخونه.

- چرا حرف تو دهنم می ذاری مجید؟

خواست به شوخی بزنتش که مجید کشید کنار.

فرید - به به آقا سامیار، از کی تا حالا؟ والا تا جایی که یادمون میاد همش بد اخلاق بودی. ماشاا... چه خوش خنده شدی امشب!

- داشتیم فرید؟ دارم برات! بذار نوبت تو هم برسه.

فرید چشمکی بهش زد. بقیه هم شروع کردن سر به سر گذاشتن سامیار، ولی کم نمی آورد و جواب همه رو می داد. دو تا از دخترها نیومده

بودن و خستگی رو بهانه کرده بودن. داشتیم با فرانک و دختری که کنارش نشسته بود و فهمیدم خواهرش حرف می زد که سامیار از دور

یه اشاره هایی بهم کرد. هر چقدر سعی کردم بفهمم چی میگه موفق نشدم. خواستم بهش اس بدم که با حرکت کردن یه چیزی روی کمرم

یه متر پریدم هوا و جیغ کشیدم.

- این چی بود؟

همه غش کرده بودن از خنده، مخصوصا مجید که فهمیدم همش زیر سر خودش.

فرانک - فرشته جون مجید عادتشه؛ اصولا وقتی میاد سفر کارش فقط همینه دیگران رو اذیت کنه.

یه حشره که نمی دونم اسمش چی بود رو گذاشته بود روی کمرم. گرفتمش و انداختمش تو آب. رو کردم به مجید و گفتم:

- آره؟ صبر کن آقا مجید!

افتادم دنبالش حالا اون بدو من به دنبالش.

- فرشته خانم به خودت فشار نیار نمی تونی منو بگیری.

- صبر کن، چرا. فرشته نیستم اگه تلافی نکنم!

- نمی تونی!

یه قدم دیگه مونده بود که بهش برسم اما از پشت محاصره شدم.

- بسه فرشته، حالت بد میشه.

- ولم کن سامی، باید نشونش بدم!

حالا دیگه مجید ایستاده بود و برام شکلک در می آورد.

- مجید بسه! بچه ها رو ببر ویلا دیر وقته.

- ااا ما تازه اومدیم که! شما اگه می خواید برید، من خوابم نمیاد می خوام بمونم.

- باشه. بریم فرشته.

- بعدا برات دارم مجید خان.

خنده ای کرد. سامیار دستمو گرفت و با هم رفتیم تو ویلا.

- می ذاشتی خداحافظی کنم حداقل!

- نمی خواد!

- وا، سامی چرا امشب این طوری شدی؟

- چطوری؟

- نمی دونم، عجیب شدی.

- نه خانومم چیزی نیست. بریم بخوابیم.

رو به روی هم دراز کشیده بودیم. فقط داشتیم به چشمای همدیگه نگاه می کردیم. خدا حالا می فهمم چقدر دوستش دارم.

- سامی؟

- جونم؟

- تو نمی خوای از خودت برم بگی؟

- می ترسم خستت کنم.

- نه بگو، دوست دارم بدونم.

- گذشته ی من زیاد جالب نیست.

- یعنی چی؟ جان من بگو می خوا ...

سریع حرفمو قطع کرد.

- هیچ وقت جون خودتو قسم نخور!

- باشه چشم. حالا میگی؟

- آماده ای بشنوی؟

- اوهوم.

بعد از شنیدن حرفاش برای چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد. اصلا فکر نمی کردم این قدر سختی کشیده باشه. همیشه فکر می کردم

خیلی خوش بوده. بغضمو فرو دادم و با صدای آهسته ای گفتم:

- من ... من ...

توی چشمام زل زد.

- فرشته حرفتو بزن.

- من معذرت می خوام. خیلی راجع بهت اشتباه فکر کردم. آخه ... تو همیشه منو اذیت می کردی؛ به خاطر همین منم ازت بدم می اومد. اما

الان ...

نذاشت بقیه ی حرفمو بزنم. آروم بغلم کرد.

- هیش ... دیگه چیزی نگو. می دونم، اشتباه از طرف منم بوده. بیا فراموشش کنیم، خب؟

- باشه.

- آفرین. حالا هم راحت بگیر بخواب.

امروز آخرین روزی بود که این جا بودیم. مجید و دوستای سامیار رفته بودن تهران. یادم باشه یه روز حتما دعوتشون کنم خونمون. کنار دریا ایستاده بودم که سامیار از پشت بغلم کرد.

- خسته نشدی این قدر به دریا نگاه کردی؟

- نه، صدآش بهم آرامش میده.

ثانیه ای بعد دستاشو نزدیک گردنم آورد. خواستم برگردم که نداشت.

- برنگرد، صبر کن.

- چی کار می کنی؟

- یه لحظه صبر کن خانمم.

گردنبند خوشگلی دور گردنم بسته شد. از دیدنش نفسم بند اومد. خیلی ناز بود؛ اول اسم خودم و خودش روش حک شده بود.

- سامی؟

برگشتم و چشم تو چشم شدیم.

- خوشت اومد؟

- محشره! کی خریدیش؟

نگاهش شیطون شد.

- اومم ... حالا!

- وای ممنون، اصلا نمی دونم چطوری تشکر کنم.

- یه جوری میشه.

- چجوری؟

- این که هیچ وقت از خودت جدآش نکنی.

- سامیار؟

- جونم؟

- تو فوق العاده ای!

- نه به اندازه ی تو عزیزم.

فورا توی بغلش رفتم. زیر گوشم گفت:

- اینو به عنوان یادگاری عشقمون هیچ وقت از خودت جدا نکن.

- هیچ وقت، بهت قول میدم.

بعد از اون بوسه ی کوتاهی روی گونم گذاشت. چیزی رو که باید توی چشمش دیدم؛ دیگه نمی تونستم بیشتر از این منتظرش بذارم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و ...

توی ماشین بودیم، اما هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. اتفاقی که نمی خواستم فعلا بینمون بیفته افتاده بود. اصلا نمی تونستم توی صورتش نگاه کنم. وایسی یعنی اون من بودم که شروع کردم؟

زیر چشمی نگاهش کردم. چشمش به جاده بود ولی لبخند جالبی روی لبش بود.

دوست داشتم یکی بزمنش. پررو! اصلا انگار نه انگار من دارم از خجالت آب میشم. باید یه کم منو درک می کرد.

وقتی رسیدیم یه راست پیاده شدم و رفتم بالا. در اتاق رو باز کردم و لباسمو درآوردم. همین موقع اومد تو با همون لبخند.

- چیزی شده؟

- نخیر.

- پس چرا بداخلاق شدی؟

- اصلا من حرفی زدم؟ چطور فهمیدی بداخلاقم؟

- از رفتارت دیگه.

خواست بغلم کنه که مانع شدم.

- به من دست نزن.

- چرا همچین می کنی؟

خودمم نمی دونستم چرا این رفتار رو باهاش می کنم، واقعا دست خودم نبود.

توی یه حرکت ناگهانی بغلم کرد. بودن کنارش بهم آرامشی می داد که هیچ وقت تا حالا تجربش نکرده بودم و حاضر نبودم با چیز دیگه ای عوضش کنم.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا این که اون اتفاق همه چیزو خراب کرد.

فردای اون روز آماده شدم تا برم خرید، اما قبلش باید به سامیار زنگ می زدم. آخه قرار بود آخر این هفته چند تا از دوستای سامیارو دعوت کنیم. می خواستم بینم دقیقا چند نفر هستن. گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. بعد از سه تا بوق برداشت.

- الو جانم؟

- سلام خوبی؟

- سلام خانمم. خوبم، تو خوبی؟

- ممنون. می خواستم بگم که ...

- عزیزم چند لحظه صبر کن.
- صدای زنی رو از اون طرف خط شنیدم که می گفت:
- آقای مهندس به خدا تقصیر من نبود؛ مهندس پارسا گفتن باهاشون قرار ملاقات بذارم.
- خانم به من ربطی نداره. بهتون گفته بودم که نمی خوام باهاشون قرارداد ببندم، دیگه سهل انگاری از شما بوده. حالا هم بفرمایید دارم با
- تلفن حرف می زنم.
- ولی آقای مهندس ...
- بفرمایید خانم!
- سامی؟
- جونم؟ بگو عزیزم؟
- کی بود؟
- یکی از منشی ها. بگو ببینم کارم داشتی؟
- آها! آره آره، می خواستم پیرسم که دقیقا چند نفر میان؟
- امم فکر کنم یه پنج نفری باشن.
- باشه مرسی. می خوام برم خرید کنم، فعلا کاری نداری؟
- تنهایی؟
- آره، پس با کی؟
- صبر کن میام می برمت.
- نه، تا تو بیای طول می کشه. یه دقیقه میرم و میام دیگه.
- باشه، مواظب خودت باش.
- چشم، خداحافظ.
- بای گلم.
- خنده ای روی لبم نشست. می دونستم نگرانمه و من اینو دوست داشتم. حس خوبی که یه نفر مدام نگرانت باشه. کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.
- کلا خریدم کردم یه ساعت بیشتر طول نکشید. کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم. چون فروشگاه توی یه خیابون خلوت بود تک و توک ماشینی رد می شد. اما برای دو تا از تاکسی ها هم که علامت دادم بدون توجه بهم از کنارم رد شدن. ناامید می خواستم به سامی زنگ بزنم که ماشینی برام بوق زد. با خوشحالی سرمو بلند کردم که با دیدن قیافه ی امیر یه قدم رفتم عقب.
- بیا بالا می رسونمت.
- تو این جا چی کار می کنی؟
- داشتم رد می شدم، دیدم کنار خیابون ایستادی منتظر تاکسی.

- راهتو بکش برو امیر!

پیاده شد و اومد نزدیکم.

- سوار شو، ماشین گیرت نمیادها!

- شده تا شب بایستم، ولی سوار ماشین تو نمیشم. مزاحم نشو، وگرنه مجبور میشم زنگ بزnm ۱۱۰.

- آه آه! قبلا این قدر خشن نبودى.

- برو!

نایلون ها رو از روی زمین برداشت.

- چی کار می کنی؟

- می خوام کمکت کنم. سوار شو کاری بهت ندارم.

- سامیار بیاد بینه برات بد میشه ها!

- اسم اون عوضی رو پیشم نیار.

- درست حرف بز، اون شوهرمه!

با عصبانیت و رگ هایی متورم گفت:

- سوار شو!

چاره ای نبود. شارژ گوشیم هم تموم شده بود، وگرنه به سامی زنگ می زدم. خیابون هم خلوت شده بود. با تردید سوار شدم و درو بستم،

اما ای کاش هیچ وقت سوار نمی شدم.

چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار شد تا این که گفتم:

- این خیابون نه، بعدی رو دور بز.

چیزی نگفت. لبخند بدی روی لبش بود. یه کم ترسیدم.

- شنیدی چی گفتم؟

- آره عزیزم.

- به من نگو عزیزم!

- باشه عزیزم.

- امیر بس کن! اصلا همین جا نگه دار پیاده میشم.

- نمیشه.

- چرا؟

- چون کار دارم باهات.

- یعنی چی؟

تازه متوجه شدم یه جورایی مسته. این دفعه دیگه واقعا ترسیدم.

- امیر یا همین الان نگه می داری یا خودمو پرت می کنم پایین.
- زور نزن خانمی، هیچ کاری نمی تونی بکنی. می خوام باهات حرف بزنم، فقط همین.
- وقتی قفل مرکزی رو زد می خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت روی دهنم.
- هیس ... آروم. الان می رسیم.
- امیر!
- جانم؟ یه لحظه صبر کن. آهان رسیدیم.
- باورم نمی شد. یه کوچکی خلوت که هیچ پرنده ای توش پر نمی زد.
- برای چی منو آوردی این جا؟
- گفتم که می خوام باهات حرف بزنم.
- از ماشین پیاده شدم. خواستم فرار کنم که از پشت دستامو چسبید.
- فکر فرار به سرت نزنه که بد می بینی!
- آخه با من چی کار داری؟ ما با هم حرفی نداریم.
- چرا داریم..
- با خشونت دستامو توی دستش گرفت. در خونه ای رو باز کرد و رفتیم تو. بدبختی این جا بود اگه جیغ هم می زدم کسی به دادم نمی رسید.
- داشتم از ترس سخته می کردم که نشوندم روی سکویی نزدیک در ورودی.
- بذار برم.
- باید اول حرفامو بشنوی
- وای خدا! بگو.
- چرا وقتی برگشتم قبولم نکردی؟
- چون خیلی دیر اومدی. تو همه ی پل های پشت سرتو خراب کردی امیر، می فهمی؟
- آره، ولی چرا یه فرصت دیگه بهم ندادی؟
- چون تو منو برای خودم نمی خواستی؛ من فقط یه وسیله بودم برای رسیدن به اهداف.
- دروغه! دروغه!
- کلافه دستی به موهاش کشید و به فاصله ی کمی ازم نشست.
- دروغ نیست آقا، خودتم خوب می دونی خودت نخواستی دیگه با هم باشیم.
- آره آره، ولی ... ولی مجبور بودم فرشته مجبور!
- نمی خوام دیگه چیزی بشنوم!
- باید بشنوی! من پشیمونم.

- دیگه پشیمونی تو سودی نداره؛ من ازدواج کردم امیر.
- می تونی ازش طلاق بگیری. می دونم دوستش نداری.
- چرا داری مزخرف میگی؟! حالت خوبه؟
- نه، خیلی وقته حالم خوب نیست.
- بهتره بری پیش یه دکتر.
- بلند شدم. هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که بازومو چسبید.
- کجا؟
- ولم کن، امیر نذار حرمتی که بینمونه شکسته بشه.
- کار دارم باهات. بیا، باید یه چیزی نشونت بدم.
- چی؟ حتما سامیار تا الان اومده و نگران شده. ولم کن!
- یه کم نگران بشه بد نیست.
- جیغ زدم.
- امیر!
- جیغ نزن. به نفع خودته آروم باشی.
- منو برد تو خونه و درو بست. کلیداشو درآورد و درو قفل کرد. پرتم کرد روی مبل و گفت:
- الان میام.
- داشتم به بدبختی خودم لعنت می فرستادم که اومد. داشتم گریه می کردم؛ نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. درسته امیر عشق اولم بود، اما ممکن بود در حال حاضر هر بلایی که بخواد سرم بیاره.
- اینو بخون.
- با صدای بغض آلودم گفتم:
- چی هست؟
- بخون!
- داشتم برگه رو از توی پاکتش در می آوردم که دستش اومد نزدیک صورتم. خودمو کشیدم کنار.
- ازم فاصله بگیر!
- داری گریه می کنی؟
- جوابشو ندادم و مشغول باز کردن پاکت شدم. سنگینی نگاهشو حس می کردم. دستام هیچ جونی نداشت. پاکت رو از دستم کشیدم و با عصبانیت گفتم:
- برای چی داری گریه می کنی؟
- به تو مربوط نیست! تو رو خدا بذار برم.

دستشو آورد نزدیک صورتم. خواستم خودمو بکشم کنار که نداشت.

- عزیزم گریه نکن؛ لعنت به من که اشکتو در آوردم!

- امیر تو دیوونه شدی، راحتم بذار!

بلند شدم که از پشت ماتومو کشید و تقریبا از پشت افتادم تو بغلش.

- فرشته نترس از من.

باورم نمی شد این امیر باشه. هیچ وقت این طوری ندیده بودمش. اصلا انگار نمی شناختمش؛ به معنای واقعی دیوونه شده بود.

خودمو از توی دستاش آزاد کردم و عقب عقب رفتم.

- فرشته کاری بهت ندارم، فقط می خواستم حرفامو بهت بزنم. بیا این جا کلم.

- تو دیوونه شدی. می دونم هدفت چیه!

خنده ای کرد.

- هنوزم باحالی!

رسیده بودم به آشپزخونه. چشمم خورد به چاقویی که روی میز بود. سریع برداشتمش و گرفتمش جلوش.

- یه قدم بیای نزدیک تر خودمو می کشم!

امیر که انتظار همچین حرکتی رو ازم نداشت با ترس گفت:

- فرشته حماقت نکن، بدش به من اونو.

- نمیدم! درو باز کن برم.

- باشه، هر چی تو بگی. بلایی سرت بیاد خودمو نمی بخشم.

داشت می اومد نزدیک تر.

- گفتم نیا جلو!

- فرشته مواظب باش!

پاهام به چیزی خورد و لیز خوردم افتادم زمین. چشمام تار می دید. خواستم بلند شم که درد بدی توی سرم و کمرم حس کردم و دیگه

چیزی نفهمیدم.

صداهاى نامفهومی به گوشم می رسید. با احساس درد بدی توی سرم چشمامو باز کردم. محیط برام ناآشنا بود. به خانمی که با لباس یک

دست سفید کنارم ایستاده بود نگاهی انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

- من کجام؟

- بهوش اومدی عزیزم؟ توی بیمارستانی.

- بیمارستان؟

- آره. صبر کن دکتر رو صدا کنم، باید معاینت کنه.

به رفتنش نگاه کردم. چشمامو چند دفعه باز و بسته کردم. نمی دونستم چرا این جام. سعی کردم به یاد بیارم چرا به این حال و روز افتادم که در باز شد و همون پرستار و دکتری تقریباً مسن اومدن تو.

- حالت خوبه دخترم؟

- ممنون. میشه بگین چرا این جام؟

- البته! مثل این که به شدت می خوری زمین و باعث میشه به سر و کمرت آسیب وارد بشه. اون آقای که همراهته گفت.

- کدوم آقا؟

- نمی دونم، فکر کنم شوهرت باشه.

تازه همه چیز داشت یاد می اومد. بیرون رفتنم از خونه، برخورد با امیر و در نهایت رفتن به خونش. وای، نکنه سامیار اون بیرون باشه؟!

- دخترم با شما هستم.

- بله؟ ببخشید.

- جاییت درد نمی کنه؟

- چرا، سرم.

- طبیعیه، به خاطر ضربه ایه که به سرت وارد شده. ازدواج کردی؟

- بله.

- چند وقته؟

- چند ماهی میشه.

دکتر بلافاصله رو کرد به پرستار و گفت:

- ازشون یه تست بارداری هم بگیرید، ممکنه ...

- آقای دکتر من باردار نیستم.

- باید مطمئن بشیم.

- ولی ...

- دخترم شما یه روزه بیهوشی، باید مطمئن بشیم سالمی! الان به شوهرت هم میگم بیاد بیشت، خیلی نگران بود.

بعد از این که چیزایی رو یادداشت می کنه به همراه پرستار میرن بیرون. آهی می کشم و از پنجره به بیرون خیره میشم. هنوزم سرم درد

می کنه. کمی بعد در باز میشه و انتظار دارم سامیار رو ببینم، اما در کمال تعجب با چهره ی امیر رو به رو میشم.

- امیر؟

آروم آروم میاد طرفم و کنار تختم می ایسته.

- بهتری؟

- تو ... تو ... تو چطور تونستی این کارو با من بکنی؟

- فرشته من ...

- بینم ... تو که ... تو که ...
- از گفتنش هم خجالت می کشیدم.
- تو فقط بیهوش شدی و من آوردمت این جا.
- لعنتی چطور باید به سامیار ثابت کنم حالا؟ هان؟! -
- خودم برایش توضیح میدم.
- چی رو می خوای توضیح بدی؟ این که منو به زور بردی خونه ای که معلوم نیست مال کیه و بعدم ...
- چرا شلوغش کردی فرشته؟ یادته؟ تو چاقو دستت بود و منم سعی کردم ازت بگیرم که پاهات لیز خورد و افتادی، همین!
- همین؟ می دونی الان می تونم ازت شکایت کنم؟
- با بی تفاوتی بهم نگاهی می ندازه و میره کنار پنجره.
- من کاری نکردم که بخوام به خاطرش مجازات بشم.
- خیلی ... خیلی پستی امیر! تعجب می کنم چطور تا حالا نشناختم!
- خواست حرفی بزنه که در دوباره باز شد. فکر کردم یکی از پرستارها باید باشه که اومده بگه آرام تر این جا بیمارستانه، اما سامیار بود با چهره ای خسته و موهای ژولیده. امیر با دیدنش دست و پاشو گم کرد و رفت طرفش. با نگرانی داشتم به هر دوشون نگاه می کردم که سامیار خطاب به امیر گفت:
- گورتو گم کن از جلوی چشم!
- ولی من ...
- برو!
- امیر سری به نشونه ی تاسف تکون میدده و میره. راستش توی اون لحظه از نگاهش می ترسیدم. اومد نزدیک تخت و بعد از یه نگاه کوتاه گفت:
- خوبی؟
- خوبم. سامیار من باید یه چیزی بهت بگم.
- بگو.
- اون به زور منو سوار ماشینش کرد. قسم می خورم من کاری نکردم. ماشین نبود. نمی دونم چطور سر راهم سبز شد. خواست باهام حرف بزنه. خیلی بهش گفتم منو برسونه خونه اما ...
- بسه!
- ولی هنوز حرفام تموم نشده.
- چیزایی رو که باید می شنیدم شنیدم.
- ولی این همه ی ماجرا نیست!
- بسه فرشته! دکترت گفت تا دو روز دیگه مرخص میشی؛ میرم داروهاتو بگیرم.

وسطای راه بود که صدایش کردم.

- سامیار؟

ایستاد اما برنگشت. سکوت کرده بود.

- من کاری نکردم.

برگشت، توی چهرش هیچ چیز خنده نمی شد. انگار حرفامو باور نداشت؛ اینو می شد از نگاه سردش فهمید. منتظر بودم حرفی بزنه؛ بگه می دونم خانمم، می دونم بی گناهی و بهت ایمان دارم، اما ... اما هیچی نگفت و رفت و من موندم و اشک هایی که از چشمم سرازیر می شد.

دو روز به سرعت برق و باد گذشت. رفتار سامیار خیلی باهام سرد شده بود. حق هم داشت! بدون اجازه اش سوار ماشین امیر شده بودم. کسی که یه زمانی عشقم بوده. باید هم بهم شک کنه، اما الان دیگه همه چیز فرق می کنه؛ نه من امیر رو دوست دارم و نه بینمون رابطه ایه. پس چرا حرفامو باور نمی کنه؟

پرستار اومد تا کمک کنه لباسامو بپوشم. هنوزم از صبح موفق نشدم سامیارو ببینم. از پرستار سراغشو می گیرم که میگه اون بیرون منتظرمه. آهی کشیدم و به کمک پرستار رفتیم بیرون.

سامیار گوشه ی دیوار تکیه داده بود و بمحض دیدنم اومد سمتم.

- دستت رو بده به من.

- خودم می تونم پیام.

باید می فهمید ازش ناراحتم. باشه ای گفت و در کنار هم قدم برداشتیم. از این همه خونسردیش داشت حرصم می گرفت.

توی ماشین سکوت بدی حکمفرما شده بود. هر چقدر سعی کردم سکوت رو بشکنم نمی شد. آخه بدبختی این جا بود که حرفی هم برای

گفتن نداشتیم؛ فقط چشم به خیابون دوخته بود. سکوتش منو می ترسوند.

با کمکش روی تخت دراز کشیدم. خواست بلند بشه بره که دستشو گرفتم.

- باید حرف بزنیم.

نگاهشو ازم می گیره و به دیوار می دوزه.

- الان نه.

- پس کی؟

- نمی دونم ... الان نه.

بلند شد رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت. از کشوی کنار تخت یه بسته قرص در آورد و داد دستم.

- بخور.

- چی هست؟

- تجویز دکترته. باید استراحت کنی.

- چرا این جوری باهام حرف می زنی؟

- بخور.

نگاه اشکیم رو ازش گرفتم و یه قرص از بسته جدا کردم و همراه آب خوردم. چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. کمی بعد هرم نفس هاشو روی صورتم حس کردم. بی تاب شدم. نفس نمی کشیدم. دلم بدجور آغوششو می خواست. منتظر عکس العملی از جانبش بودم که کنار کشید. دلم گرفت. بغض بدی به دلم چنگ زد. صدای پاهاشو شنیدم که رفت و بعدم در رو پشت سرش بست. چشمامو باز کردم و به جای خالیش نگاهی انداختم و بعد اون قدر گریه کردم که بالاخره آرامبخش اثر کرد و به خواب رفتم.

غلطی زدم و چشمامو باز کردم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. دقیقا نه شب بود. وای یعنی من این همه مدت خوابیدم؟

آروم بلند شدم و اومدم بیرون. با یه نگاه کوتاه می شد فهمید سامیار نیست.

احتیاج داشتم با یه نفر حرف بزنم و درد و دل کنم و چه کسی بهتر از کیمیا. شمارش رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده. بعد از چند دقیقه صدای سرزندش توی گوشی پیچید.

- سلام خانم خانما، چه عجب یادی از ما کردی؟ اگه می دونستم ازدواج می کنی ما رو فراموش می کنی هیچ وقت شوهرت نمی دادم.

- مهلت میدی حرف بزنم یا نه؟

- بفرما؛ ولی بدون بعدا حسابتو می رسم.

- خیلی خب بابا، خوبی؟

- اوهوم، تو خوبی؟ چه خبرا؟ کجا بودی خواهی؟

- آره، خوبم. یعنی بدک نیستم. می تونی بیای این جا؟

از لحن مضطربم نگران شد.

- چیزی شده؟

- آره.

- فدات شم چی شده؟ با سامیار دعوات شده؟

- نه؛ ولی خیلی واجبه. میای؟

- آره عزیزم، الان راه می افتم.

تا اومدن کیمیا یه کم به خودم رسیدم. لباسامو عوض کردم و صورتمو با آب و صابون شستم تا از کرختی در بیام. هر چی هم به گوشه

سامیار زنگ می زدم در دسترس نبود. آهی کشیدم و با صدای زنگ خوشحال رفتم تا درو باز کنم. درو باز کردم و با چهره ی خندان کیمیا

رو به رو شدم. فوری پریدم بغلش و گفتم:

- وای خیلی دلم برا تنگ شده بود.

- معلومه، چقدرم که سراغمو گرفتی.

- این طوری نگو ...

- لحن صداش تغییر کرد و محکم تر بغلم کرد.

- من بیشتر خواهری.

- لیوان شربتو مقابلش گرفتم و نشستم رو به روش.

- چه خبرا؟ ماما اینا خوبن؟

- سلامتی، آره خوبن. همش میگن چرا فرشته دیگه نیامد خونمون؟

- وای، ازشون معذرت خواهی کن و بگو در اولین فرصت حتما میام.

- باشه. بگو ببینم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

- بیمارستان بودم.

- چی؟

- بیمارستان، ماجراش مفصله. بخور تا گرم نشده.

- ول کن، بگو ببینم چرا بیمارستان بودی؟ واسه چی منو خبر نکردی؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا. همه ی حرفای امیر و رفتارهای سامی رو هم بهش گفتم. مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد. بعد از

تموم شدن حرفام به فکر فرو رفت.

- خب نظرت چیه؟

- اولاً نباید با امیر می رفتی. دوماً خب سامیار یه جورایی حق داره. به نظرم با امیر رو به روش کن تا براش توضیح بده اتفاقی نیفتاده.

- چطوری؟ می خوام ازش شکایت کنم.

- نمی دونم. آره؛ حتما این کارو بکن؛ ولی صبر کن ببینم، الان کجاست؟

- نمی دونم. بیدار شدم دیدم نیستش. هر چی هم به گوشیش زنگ می زنم در دسترس نیست.

- باید براش توضیح بدی، همه چیزو! اون الان داغونه، می فهمی فرشته؟ با توجه به این که امیر یه زمانی دوستت بوده طبیعیه شک کنه.

- همین امشب باهاش حرف بزن، اگه باورت داشته باشه قبول می کنه.

- باشه، سعیم رو می کنم؛ ولی می ترسم. اون حتی بهم نگاه هم نمی کنه.

- عصبانیه دیگه.

بعد از این که یه کم حرف زدیم مادرش زنگ زد و مجبور شد بره. بعد از رفتنش روی صندلی نشستم و دستامو زیر چونه ام گذاشتم.

ساعت یازده شده بود؛ اما سامیار هنوز نیومده بود. دیگه کم کم داشتم نگران می شدم. گوشی رو آوردم و از توی دفتر تلفن به مجید زنگ

زدم.

- الو؟

- سلام آقا مجید، منم فرشته.

- سلام خانم، خوبین؟ سامیار خوبه؟
- آه از نهادم بلند شد. اگه داره حالشو از من می پرسه پس ازش خبر نداره. با این حال ناامید نشدم.
- ممنون، ببخشید سامیار پیش شما نیست؟ یعنی ازش خبر ندارین؟
- نه، چطور مگه؟ مگه اتفاقی افتاده؟
- نه؛ فقط چند ساعتی میشه رفته بیرون و هنوز نیومده.
- آهان، نگران نباشید، حتما میاد. احتمالا رفته کارخونه، بهش زنگ زدین؟
- بله؛ ولی جواب نمیده.
- نگران نباشید، پیداش میشه.
- ممنون؛ پس فعلا خداحافظ.
- اومد به منم خبر بدین.
- چشم، خداحافظ.
- خداحافظ.
- با صدای چرخیدن کلید توی قفل چشم چرخوندم. سامیار اومد تو؛ ولی سرش پایین بود. فوراً خودمو بهش رسوندم و گفتم:
- معلومه کجایی؟ نگرانم کردی.
- لبخند تلخی زد که اشک تو چشمم جمع شد.
- سامی؟
- دیگه طاقت نداشتم، بی وقفه خودمو تو بغلش انداختم.
- چرا باهام این جور می کنی؟ من که معذرت خواستم!
- هیچ کاری نمی کرد، حرفی هم نمی زد. به کم خودمو جدا کردم.
- سامی؟
- فرشته ... تو ...
- من چی؟
- منو از خودش جدا کرد و به سمت اتاق حرکت کرد. رفتم دنبالش.
- سامی، چی می خواستی بگی؟
- هیچی، خستم، می خوام بخوابم.
- ولی باید حرف بزیم.
- فردا! الان نه!
- اتفاقاً همین الان باید حرف بزیم.
- بازوشو گرفتم و صورتشو به سمت خودم برگردوندم.

- به من نگاه کن.

- فرشته؟

- میگم به من نگاه کن.

بهم زل زد، تو نگاهش خیلی حرفا بود، نمی دونم چرا هیچی نمی گفت و توی خودش می ریخت.

- من اشتباهی مرتکب نشدم. چیزی بین من و امیر پیش نیومد. می فهمی؟ منو باور داری؟

ساکت ساکت بود.

- اون منو سوار کرد و برد تا باهام حرف بزنه. هر چقدر جیغ و داد کردم بذاره برم قبول نکرد. آخرشم وقتی دیدم می خواد از حد خودش

تجاوز کنه چاقو گرفتم جلوش. داشتم از خودم دفاع می کردم که پاهام لیز خورد و بعدشم که خودت می دونی.

رنگ نگاهش یه لحظه عوض شد.

- د لعنتی یه حرفی بزنی.

- خستم.

- سامیار باید حرفاتو بهم بزنی، همین الان!

از شدت عصبانیت ضربان قلبم رفته بود بالا.

- باید یه مدت از هم جدا باشیم.

با این حرفش دستام سست شد و افتاد پایین. باورم نمی شد این حرفو زده باشه. نه نه، حتما اشتباه شنیدم.

- چی؟

- باید یه مدت جدا باشیم.

- سامیار می فهمی چی داری میگگی؟

- آره، فردا راجع بهش باهات حرف می زنم.

بعد از گفتن این حرف رفت و با همون لباسایی که تنش بود روی تخت دراز کشید. همون جا روی زمین نشستم و با اشکام اجازه ی باریدن

دادم. این سامیار من نیست، خیلی عوض شده. یعنی فقط به خاطر این که با امیر رفتم حرف بزنی این طوری شده؟ من که براش توضیح

دادم؛ پس چرا ... چرا ... سرمو گذاشتم روی پاهام و صدای هق هق گریم روی توی گلوم خفه کردم.

به زحمت چشمامو باز کردم. من روی تخت چی کار می کردم؟ مگه روی زمین نبودم؟ نمی دونم چرا احساس خستگی می کردم؟ به زحمت

از جام بلند شدم و به طرف سالن رفتم. سامی روی میل نشسته بود و داشت سیگار می کشید. چشم روشن، از کی تا حالا؟

- از کی سیگار می کشی؟

- از همین حالا!

- بذارش کنار.

- بشین کارت دارم.

عادت به این جور حرف زدن نداشتم. نشستم کنارش و گفتم:

- چی می خوای بگی؟

نگاه خسته ای بهم کرد و سیگارشو خاموش کرد. تک تک حرکاتشو زیر نظر داشتم. منتظر بودم تا حرفشو بزنه که بالاخره شروع کرد.

- یه مدت می خوام برم اون ور.

تنم یخ کرد. من طاقت دوریشو نداشتم، اون وقت این از جدایی حرف می زنه. یا صدای لرزونی گفتم:

- معلوم هست چی میگی؟

- بلیتم به همین زودی آماده میشه.

- سامیار؟

- چیزی نگو، این جدایی به نفع هر دومونه.

- بعد اون وقت چرا؟ چرا به جرم گناه نکرده منو مجازات می کنی؟

- من تو رو گناهکار نمی دونم.

- پس چرا ...

- گفتم به نفع هر دومونه.

- اما من دوست ندارم از هم جدا شیم.

پوزخندی زد. سوئیچ ماشینشو از روی میز برداشت و خواست بره که راهشو سد کردم.

- نرو ... آخه چرا با من این کارو می کنی؟

دیگه داشتم گریه می کردم. از دیدن اشکام صورتش توی هم رفت. دست راستشو آورد بالا و به طرف چشمم رفت؛ ولی بین راه دستاش

متوقف شد. خدایا دیگه تحمل ندارم. می دونم دوستم داره، می دونم عاشقمه؛ ولی دلیل رفتارهاشو نمی فهمم.

دستاشو میاره پایین و زیر لبی میگه:

- زودی برمی گردم.

با صدای در به خودم میام و با حالی زار می شینم روی صندلی. باید یه جوری جلوی این کاراشو بگیرم؛ اما چطوری؟

دو روز با دلهره و اضطراب گذشت. صبح می رفت کارخونه و شب خسته برمی گشت و یه راست می رفت بخوابه. هر کاری می کردم

باهاش حرف بزنم توجه نمی کرد. یکی از همین روزها بود که رفتم کلانتری و از امیر شکایت کردم. همه چیزو براشون توضیح دادم و اونا

هم قول همکاری دادن. بعد از شام رفتم توی اتاقمون و یکی از رمان هامو برداشتم و نشستم روی تخت. در واقع می خواستم یه کم از فکر

و خیال پیام بیرون. قبل از شام هم هر چی به سامیار گفتم من این جدایی رو دوست ندارم اصلا به حرفام گوش نمی کرد. رفتاراش خیلی

عجیب شده بود، اصلا انگار منو نمی دید.

با دیدن سایش سرمو بلند کردم. بهم زل زده بود؛ اما فقط چند لحظه! آهی کشیدم و دوباره به ظاهر مشغول خوندن شدم. اونم به طرف میز کارش رفت و چندتا برگه از توش در آورد. همه ی حواسم به کاراش بود. معلوم بود سردرگمه. دیگه حرفی از بلیت و مسافرت نزده بود. منم فکر می کردم به خاطر این که یه جورایی منو تنبیه کنه این حرفو زده؛ ولی نمی دونستم که ...

- قراردادهای شرکت پارسین رو ندیدی؟

سرمو بلند کردم. آروم بلند شدم و رفتم کنارش.

- چرا، همین جا بود.

- نیست. آخرین بار گذاشتمش همین جا.

- صبر کن الان پیداش می کنم.

دستی به موهای کشید و یه کم رفت عقب. هر چقدر گشتم نبود.

- نیست. مطمئنی این جا گذاشتی؟

بهم صداشو برد بالا.

- مگه نگفتم دست بهشون نزن؟

با چشمای متعجبم بهش خیره شدم.

- چرا داد می زنی؟ داشتم این جا رو تمیز می کردم.

- همین الان پیداش کن. فهمیدی؟

- سامی؟

- سامی و کوفت. تا ده دقیقه دیگه پیدا شدن که هیچ؛ وگرنه ...

با چشمای اشکیم زل زدم تو چشماش.

- خیلی عوض شدی، خیلی! اصلا انگار نمی شناسمت.

- مزخرف نگو.

سرمو تکو دادم و گفتم:

- الان پیداشون می کنم.

نگاهشو ازم گرفت و رفت بیرون. دستی به صورتم کشیدم. می خواستم از ریزش اشکام جلوگیری کنم که چندان هم موفق نشدم. بعد از یه

کم گشتن دیدم توی کمدشه. اومدم بیرون و دیدم جلوی پنجره ایستاده. رو به روش ایستادم و قرارداد رو گرفتم به سمتش.

- توی کمدت بود.

با تعجب بهم خیره شد. پشیمونی رو توی چشماش می دیدم. خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد و ازم فاصله گرفت و رفت توی

اتاق.

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود، ابازور رو روشن کردم. دیدم سامیارتو اتاق نیست. ته دلم خالی شد؛ یعنی کجاست؟ بلند شدم و رفتم اتاق کناری. نبود. وای نکنه دوباره رفته بیرون؟ دلشوره ی عجیبی داشتم. یه حس بی بهم می گفت دیگه نمی بینمش. تصمیم گرفتم زود قضاوت نکنم. از توی یخچال پارچ آب رو برداشتم و یه لیوان هم از توی سینک برداشتم. داشتم آب می خوردم که چشمم به برگه ای افتاد که یه عروسک آهن ربایی بهش بود. دستام شروع کرد به لرزیدن. لیوان اب از دستم افتاد و هزار تکه شد. توجهی نکردم و برگه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن.

"احتمالا وقتی داری این نامه رو می خونی من فرسنگ ها از این جا دور شدم. میرم تا یه مدت فکر کنم، تا با خودم کنار بیام. می دونم بی گناهی؛ ولی ... ولی بهم حق بده. سخته، سخته بفهمی عشقت رفته خونه ی یه غریبه. سخته قضاوت کردن، درکم کن. می دونم الان چشمای قشنگت اشکیه و می دونی که دوست ندارم اشکاتو ببینم؛ پس خواهش می کنم گریه نکن."

دستی به صورتم کشیدم. راست می گفت، صورتم خیس خیس بود. ناخودآگاه لبخندی زدم. حتی توی نوشته هاش هم به فکره و حدس هاش درسته. چند تا نفس عمیق کشیدم و به خوندن ادامه دادم

"بی خبر رفتم؛ چون نمی خواستم اذیت شدنتو ببینم. نمی خواستم بی قراری هاتو ببینم و تحمل کنم. فرشته یه مدت فکر کن. به همه چیز، به رابطمون، به امیر. شاید تو ته ته های قلبت هنوز دوستش داشته باشی. هر چی باشه عشق اولت بوده ..."

دیگه طاقت خوندن ادامش رو نداشتم. وایی خدا یعنی تموم این مدت سامیار فکر می کرده من هنوز اون عوضی رو دوست دارم؟ برگه رو توی دستم فشار دادم که باعث شد مچاله بشه. به خودم اومدم و سریع رفتم توی اتاق. در کمدو باز کردم و از بین مانتوهام یکی رو انتخاب کردم. اصلا نفهمیدم چطور لباس پوشیدم. سوئیچ یکی از ماشین ها رو از توی کشو برداشتم و زدم بیرون. در ماشین رو به آرومی باز کردم و نشستم. گوشیمو از توی جیب مانتوم در آوردم و از توی لیست تماس هام شمارش رو پیدا کردم. همین موقع ماشین رو روشن کردم و با تموم سرعت راه افتادم به سمت فرودگاه؛ فقط خدا کنه هنوز دیر نشده باشه. نه یک بار، نه دو بار، ... شمارش رو می گیرم؛ ولی خاموشه. - لعنتی!

گوشی رو روی صندلی کنارم پرت می کنم. شانسم توی یکی از اتوبان ها ترافیکه. کلافه دستمو مشت می کنم و روی فرمون می کوبم. بعد از گذشت پانزده دقیقه که برای من قرن ها طول کشید راه باز شد. دنده رو عوض کردم و با سرعت از جا کنده شدم. وقتی رسیدم فرودگاه ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. با دو خودمو به سالن رسوندم که چند دفعه ای هم به مردم تنه زدم. گیج و منگ وسط سالن ایستاده بودم. چشمم به پروازهای خارجی افتاد. یادمه توی یکی از تماس هاش با یکی از دوستاش حرفی از کانادا می زد. نگاهی به ساعت پروازها کردم... زانوهام سست شد. اصلا باورم نمی شد. خیلی دیر رسیده بودم، اگه حدسم درست باشه و به کانادا رفته باشه پروازش بیست دقیقه پیش پریده. تحمل ایستادن نداشتم، همون جا روی زمین نشستم و به رو به روم خیره شدم. خانمی از کنارم رد شد و گفت:

- حالتون خوبه؟

جوابی ندادم. اصلا نایی نداشتم که بخوام حرف بزوم. نفسم بالا نمی اومد. عشقم رفته، اون وقت ازم می پرسن حالت خوبه؟ دوباره صدای همون خانم به گوشم رسید.

- خانم حالتون خوبه؟

وقتی دید جوابشو ننیدم راهشو کشید و رفت. حالا باید چی کار می کردم؟ کجا رو دنبالش می گشتم؟ به کی پناه ببرم؟ مادرم که رفت، پدرم که تنهام گذاشت، عشقم هم که رفیق نیمه راه شد. حالا برم پیش کی؟ برای لحظه ای امیر از ذهنم رد شد. باعث تموم این بدبختی ها خودش بود. همین فردا میرم سراغش و روزگارشو سیاه می کنم. میگویم تو باعث شدی رابطه ی ما به هم بخوره، تو باعث همه ی این اتفاقاتی.

سرمو انداختم پایین و زار زار اشک ریختم. منی که اصلا نمی دونستم اشک چیه و غصه چیه این روزها همدم شده. باید پیداش کنم، آره، باید برم دنبالش. همین فردا میرم دنبال بلیت.

با این تصمیم دستمو گذاشتم روی زانو هام و بلند شدم؛ اما همچنان گریه می کردم. مردم با تعجب بهم نگاه می کردن و حتما پیش خودشون فکر می کردن من دیوونم. سوار ماشین شدم. قلبم خیلی گرفته بود، جوری که راه نفس کشیدن برام سخت شده بود؛ اما باید قوی باشم تا بتونم پیداش کنم و خودمو بهش ثابت کنم. ماشینو روشن کردم و راه افتادم. نمی دونستم دارم کجا میرم؛ فقط دوست نداشتم برم خونه. جایی که دیگه سامیار نیست. به خودم که اومدم کنار یه پل نسبتا خلوت نگه داشتم. تک و توک ماشین می شد و این بهتر بود؛ چون حوصله ی شلوغی و بوق ماشین ها رو نداشتم. پیاده شدم و رفتم کنار پل. دستمو به میله های فلزی گرفتم و به پایین نگاه کردم. خیلی عمیق بود، یه لحظه فقط برای یه لحظه یه فکر شیطانی به سرم زد؛ اما خیلی زود جاشو به دلتنگی داد. پوزخندی زدم و چند دفعه اسم سامیار رو تکرار کردم. باورم نمی شد دیگه کنارم نیست. دستمو آوردم بالا و گردنبندی که بهم داده بود رو از زیر شالم لمس کردم. دلم عجیب هواشو کرده بود. چشمامو بستم و اسمشو بلند صدا زدم. اون قدر این کارو کردم تا دیگه جونی برام نمود. به هق هق افتاده بودم. گردنبند رو از گردنم خارج کردم و گرفتم توی دستم و یه بوسه ی عمیق بهش زدم. به سمت ماشین که اون طرف پل بود حرکت کردم. صدای ضبط ماشینی کم کم بهم نزدیک می شد. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. چند قدم مونده بود که به ماشین برسم که جسمم به شدت با چیزی برخورد کرد. پرت شدم زمین، چشمام تار می دید. چند نفر از ماشین پیاده شدن و اومدن کنارم. تنها چیزی که آخرین بار به چشمم خورد گردنبند بود که گوشه ای افتاده بود و زمزمه ی اسم سامیار که از دهانم خارج شد. کم کم چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

"توی یه جنگل بودم که پر از درخت و گل بود. داشتم برای خودم قدم می زدم و از زیبایی اون جا لذت می بردم که صدای شر شر آب به گوشم رسید. دقت بیشتری به صدا کردم و خودمو بهش رسوندم. خیلی قشنگ بود. یادمه همیشه دوست داشتم به همچین جایی بیام؛ ولی فقط توی فیلما دیده بودم. محو زیبایی اون جا بودم که یه نفر صدام زد.

- فرشته؟

برگشتم به طرف صدا. مات شدم از دیدن پدر و مادرم در کنار هم. نمی تونستم باور کنم دوباره دارم می بینمشون.

- بابا؟ ماما؟

هر دوشون لبخندی زدن. می خواستم برم طرفشون که بابا با دستش اشاره کرد بایستم سر جام. تعجب کردم و پرسیدم:

- خیلی دلم براتون تنگ شده بود. ماما چرا نمی ذاری پیام پیشت؟ خیلی دلم هوای آغوشتو کردم.

مادرم ناراحت شد. لبخند از روی لبش رفت و به نگاه به بابا کرد و سرشو انداخت پایین.

- چرا حرف نمی زنی؟

- دخترم من و مادرت به کوچولو از دستت ناراحتیم.

با بغض گفتم:

- چرا؟

این بار مادرم شروع کرد به حرف زدن.

- چون دل همسرت رو شکستی؛ چون کاری کردی که ما ...

اشاره به بابا و خودش

- از دستت ناراحت بشیم.

- مگه من چی کار کردم مامان؟

- خودت خوب می دونی دخترم.

هیچی یادم نمی اومد. نمی دونستم دارن راجع به چی حرف می زنن. بابا به قدم اومد نزدیک تر.

- به فرصت دیگه بهت داده شده دخترم، قدرشو بدون.

منم به قدم رفتم جلوتر و گفتم:

- شماها دارین از چی حرف می زنی؟ چه فرصتی؟

- نمی تونم برات توضیح بدم دخترم؛ فقط قدر این فرصتی که بهت داده شده رو بدون و دل شوهرت رو به دست بیار. ما دیگه باید بریم.

برگشت و خواست بره سمت مامان که خودمو سریع بهش رسوندم و دستشو گرفتم.

- بابا نرو، مامان خواهش می کنم. دوست دارم با شما بیام. منم با خودتون بیاید.

هر دوشون لبخندی بهم زدن و دست در دست هم ازم دور شدن.

گیج و منگ داشتم به حرفاشو گوش می کردم که با صدایی گریه ای از اون دنیا خارج شدم و به یک باره همه چیز عوض شد.

به زحمت پلک هامو از هم باز کردم. با اولین نوری که به چشمم خورد سریع چشمامو بستم و دوباره باز کردم و بعد صدای یه نفر به گوشم

خورد.

- وای الهی فدات شم، بالاخره به هوش اومدی؟

می شناختمش، کیمیا بود. تعجب کردم. من این جا چیکار می کنم؟ چرا به عالمه سیم و دم و دستگاه بهم وصله؟

به زحمت تونستم به کلمه از دهنم خارج کنم.

- کیمیا؟

- جانم؟ خدایا شکرت، شکر.

دستم گرفت و بوسه ای به آرومی روش زد.

- بذار برم آقای دکتر رو خبر کنم، الان میام.

چشمای اشکیش رو ازش گرفت و با سرعت ازم دور شد. دیگه چشمام به نور عادت کرده بود. این طور که معلوم بود توی بیمارستان بودم؛ ولی چه اتفاقی برام افتاده بود؟ هر چقدر سعی کردم به یاد بیارم چه اتفاقی افتاده بی فایده بود. ترجیح دادم تا اومدن دکتر صبر کنم و ازش بپرسم. انتظارم طولی نکشید و دکتری به همراه دو تا پرستار اومدن تو. دکتر خودشو بهم رسوند و مشغول معاینه کردن شد.

- سلام، خیلی خوشحالم که به هوش اومدی عزیزم.

- ممنون

- جاییت درد نمی کنه؟

- دستم.

- خب طبیعیه؛ چون شکسته.

یه نگاه به دستم کردم. راست می گفت. دوباره بهش نگاه کردم که این دفعه داشت به پرستارها حرف می زد. یه دکتر جوون که سی و پنج ساله به نظر می رسید با قدی بلند.

- دکتر؟

- بله؟

- من چرا این جام؟

- تصادف سختی کردی، یادت نیست؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

- تو الان نزدیک بیست روزه بیهوشی.

باورم نمی شد. بیست روز؟ اما آخه چرا؟

- کی منو آورده این جا؟

- کسانی که با ماشین زده بودن بهت.

- مامان و بابام کجان؟

دکتر ابروهایش از تعجب رفت بالا.

- مگه ...

یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه بهم گفت:

- می دونی اسمت چیه؟

- بله، فرشته.

- خوبه؛ پدر و مادرت کجان؟

- خب معلومه، الان باید همین جا باشن.

- اسم همسرت چیه؟

- همسر؟ آقای دکتر من اصلا ازدواج نکردم.

دکتر سرشو به علامت تاسف تکون داد و رفت بیرون. رو کردم به یکی از پرستارها و گفتم:
- تشنه.

- عزیزم فعلا آب برات خوب نیست. باید دکتر تشخیص بده.

اینو گفت و سرنگی رو توی سرمم زد و بعد به همراه اون یکی پرستاره رفتن بیرون. خسته بودم؛ اما نه از نظر جسمی، از نظر روحی. دوست داشتم مامانو ببینم؛ اما نمی دونم چرا رفتار دکتر این طوری بود. انگار که برام متاسف باشه. در باز شد و کیمیا اومد تو.
- خوبی خواهی؟ اگه بدونی چقدر نگرانم کردی.

- خوبم. میگم چرا خبری از بابام اینا نیست؟ بهشون میگی بیان؟

قیافه ی کیمیا هم مثل دکتر شد. اول با تعجب نگاه کرد، بعد زد زیر گریه.
- فرشته؟

- هوم؟ چرا گریه می کنی؟ نکنه براشون اتفاقی افتاده؟ هان؟ حرف بزن.

- فرشته چه بلایی سرت اومده؟ مگه نمی دونی پدر و مادرت ...

- چرا حرف نمی زنی؟ اصلا من چطوری تصادف کردم؟

- رفته بودی فرودگاه دنبال سامیار، توی راه برگشت این طوری شدی.

- سامیار کیه؟

کیمیا این دفعه گریش شدیدتر شد. زیر لبی با خودش گفت:

- یعنی سامیارم نمی شناسه؟ باید برم دکتر و ببینم.

اینو گفت و از جاش بلند شد و با قدم هایی سریع خودشو به در رسوند و رفت بیرون. توی ذهنم هزار تا سوال نقش بسته بود. "سامیار کیه؟ چرا رفتار همه عجیبه؟ اون خوابی که دیدم معنیش چی بود؟ اصلا پدر و مادرم کجان؟" چشمامو بستم تا شاید فکر کنم و جوابی برای سوال هام پیدا کنم که باز به خواب رفتم.

- کیمیا بسه دیگه، چقدر کمپوت به خوردم میدی؟

- دکتر گفته باید تقویت بشی.

- بسه، نمی خوام دیگه.

دستشو پس زدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

- تو که بازم خوابیدی؟

- اشتها ندارم دیگه.

- اگه به دکترت نگفتم.

- اداشو در آوردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. کیمیا هم رفت سمت یخچال و درشو باز کرد و بقیه ی کمپوت ها رو گذاشت توش. با صدای در به خودم اومدم و سرمو برگردوندم. دکتر بود به همراه یکی از پرستارها. کیمیا زودتر پیش دستی کرد و سلام کرد.
- سلام دکتر، با زحمت های ما؟
- دکتر لبخندی زد و اومد نزدیکم.
- سلام. چه زحمتی؟ وظیفه س. حال بیمار ما چگونه؟
- خوبم، ممنون.
- خوبه. باید بگم که جواب آزمایش هات رسیده. خوشبختانه هیچ مشکلی نداری؛ فقط ...
- با ناراحتی اول به من، بعد به کیمیا نگاه کرد و برگه ی آزمایش رو گرفت جلوش.
- فقط یه مشکلی هست.
- چی شده آقای دکتر؟ فرشته مشکلی داره؟
- متأسفانه باید بگم که ایشون برای مدتی حافظشون رو از دست دادن.
- با ناباوری به دکتر نگاه کردم؛ حتی پلک هم نمی زد. این امکان نداره! یعنی من ... من چیزی یادم نیامد؟ اما اسم و فامیل و حتی بهترین دوستمو یادمه؛ اون وقت ...
- آقای دکتر شما ...
- می دونم شوکه شدین؛ ولی ایشون با ضربه ای که به سرشون خورده برای مدتی حافظشون رو از دست دادن و با کمک شما ...
- اشاره به کیمیا
- می تونن در مدت زمان کوتاهی بهبود پیدا کنن.
- کیمیا با چشمای اشکیش بهم زل زده بود؛ حتی پلک هم نمی زد. دلم براش سوخت و دستشو گرفتم. انگار تازه به خودش اومده باشه لبخند مصنوعی زد و به دکتر گفت:
- من تمام تلاشمو می کنم که همه چیز یادش بیاد.
- کیمیا؟
- بله عزیزم؟
- من ... ولی من همه چیز یادمه.
- مثلاً چی؟
- این که ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. این که با هم رفتیم مدرسه و بعد دانشگاه. این که ...
- می دونم عزیزم. از خدا ممنونم که منو یادت نرفته؛ اما خواهری یادت نیامد ازدواج کردی؟
- ازدواج؟
- سرمو به نشونه ی منفی تکون میدم.
- نمی دونی که پدر و مادرت ...

دکتر می پره وسط حرفش و میگه:

- بهتره یواش یواش همه چیزو بهش بگین.

- من دقیقا باید چی کار کنم دکتر؟

دکتر آروم شروع کرد به حرکت و مقابل تختم ایستاد.

- نباید تنهات بذارید، گذشته ها رو کم کم برات مرور کنی. مثلا با نشون دادن آلبوم عکس یا فیلم، بیرش جاهایی که می دونی ازش خاطره داره.

- فهمیدم دکتر. همه ی سعیم رو برات می کنم.

- شما دوست خوبی هستین برات. مطمئنم با وجود شما و کمک هاتون همه چیز یادش میاد.

- ممنون. بله، امیدوارم.

هضم حرفای دکتر برام سخت بود. نگاهی پر از نگرانی به کیمیا کردم که با لبخندی که بهم زد به کم امیدوار شدم. به کم بعد همراه دکتر رفت بیرون. سرم از هجوم فکرهای مختلف درد می کرد. ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم و بخوابم.

الان یک هفته از به هوش اومدنم می گذره و قراره فردا مرخص بشم. هر چی از کیمیا می پرسم مامان و بابا کجان جواب درستی بهم نمیده و حرفو عوض می کنه. کم کم می تونستم بلند شم؛ اما هنوز دستم توی گچه. به آرومی از جام بلند میشم و میرم طرف پنجره. به آسمون صاف خیره میشم و سعی می کنم به ذهنم فشار بیارم بینم چیزی از این آقای که کیمیا میگه شوهرمه یادم میاد؟ اما به هیچ نتیجه ای نمی رسم. اصلا انگار همچین آدمی توی زندگی من نبوده. اگه شوهرمه پس باید به نشونه ای، حرفی یا چیزی یادم بیاد؛ اما هیچی. با صدای کیمیا برمی گردم و به صورت خندونش لبخندی می زنم.

- تو که بازم تو فکری.

- دارم سعی می کنم چیزی به یاد بیارم؛ اما ...

می پره وسط حرفم و به ساک می گیره جلوم.

- چند تا لباس برات اوردم که فردا مرخص میشی پوشی. بیا ببین اگه دوست نداری برم عوضشون کنم.

میرم نزدیکش و کنارش روی تخت میشینم.

- کیمیا؟

- جونم، چیزی می خوای؟

- مگه نمیگی ازدواج کردم؟

- خب آره.

- پس شوهرم کو؟

به وضوح رنگ چهرش می پره و به لکنت می افته.

- خب ... مم ... رفته سفر!
- کیمیا؟
- چیه؟
- طفره نرو، بگو بیاد می خوام بینمش.
- عزیزم الان نمیشه.
- چرا؟
- چون رفته سفر.
- داری دروغ میگی!
- دروغی ندارم بهت بگم گلم. الانم بیا بخواب برای فردا سر حال باشی.
- پوفی می کنم و بعد بهش چشم غره میرم.
- چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟
- یادت باشه از دادن جواب طفره رفتی.
- تو بگیر بخواب. سر فرصت همه چیزو برات تعریف می کنم.
- به حرفش گوش میدم و دراز می کشم. اونم شروع می کنه از حرف زدن راجع به لباس هایی که خریده و کلی با مغازه دار سر قیمت دعواش شده. مثل همیشه با حرفاش باعث خندیدنم میشه و فضا رو عوض می کنه.
- ***
- این جا رو که یادت میاد؟ نه؟
- مگه میشه یادم بره؟ کلی از این محله خاطره دارم.
- خوب می دونستم این جا کجاست. خونه ی کیمیا اینا درست توی همین خیابونه. لبخندی می زنم و به خونه ها نگاهی می اندازم.
- می دونی چند وقته خونمون نیومدی؟
- چند وقته؟
- خیلی! جوری که مامانم از دستت شاکیه.
- ای وای راست میگی؟ اوخ اوخ؛ پس حتما الان حسابی دعوا می کنه.
- لبخند شیطنت آمیزی می زنه و میگه:
- نمی دونم.
- میگم زشت نیست دست خالی اومدم؟
- برو بابا توام.
- آخه این طوری زشته. چند دفعه هم اومدن بیمارستان، میگم دور بزن از یه گل فروشی.

- فرشته ببندش تا نبستمشا!

- چه بی ادب شدی تو؟!

- از تو یاد گرفتم.

- من خیلی هم با ادبم.

- آره، معلومه. خب رسیدیم.

می خواستم جوابشو بدم که با دیدن خونشون لبخندی روی لبم نشست. با کمکش پیاده شدم و وارد حیاط شدیم. مامان کیمیا با دیدنمون کلی خوشحال شد و به داخل راهنماییمون کرد. از بچگی مامان کیمیا رو مثل خالم می دونستم و خیلی دوستش داشتم. بعد از یه کم نشستن در جوار خانوادش رفتیم توی اتاقش.

- خب تا لباساتو عوض کنی منم برم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.

با لبخند بهش گفتم:

- نمی خواد زحمت بکشی، سیرم.

- آه از کی تا حالا تعارفی شدی؟ نگو که اصلا بهت نیامد.

- یعنی اصلا اهل تعارف کردن نبودم؟

- نه؛ خیلی هم پررو بودی.

- واقعا؟

- آره. زودی عوض کن لباساتو که اومدم باهات حرف دارم.

- باشه.

از موقعی که از بیمارستان مرخص شده بودم بغض بدی داشتم. نمی دونم بخاطر چی بود. یه جورایی گیج بودم. این که من کیم؟ خوانوادم الان کجان؟ چه جور دختری بودم؟ اصلا چرا تصادف کردم و کلی سوال دیگه. جلوی آینه رسیدم. یه نگاه به خودم کردم. رنگ صورتم پریده بود، می دونستم از ضعفه. غم عجیبی توی چشمام بود. نگاهمو از آینه گرفتم و رفتم به طرف ساکم تا لباسامو عوض کنم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که در باز شد و کیمیا با یه سینی پر از غذا اومد تو.

-! تو که هنوز هیچ کاری نکردی!؟

- حوصله ندارم کیمیا.

- یعنی چی حوصله ندارم؟ بلند شو که یه فیلم هندی توپ گرفتم با هم نگاه کنیم.

با کلی شوخی و خنده غذا خوردیم و فیلم دیدیم.

- فرشته بلند شو دیگه.

غلتي زدم و چشمامو به زور باز کردم.

- چیه؟
- باید بریم جایی!
- کجا؟
- تو بلند شو حالا، بسه، چقدر می خوابی؟
- با بی حالی از جام پا شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. وقتی اومدم تو اتاق دیدم حاضر و آماده داره آرایش می کنه.
- میشه بگی کجا قراره بریم؟
- اول برو صبحانت رو بخور، بعدا می فهمی.
- اوف از دست تو. خوابم میاد هنوز!
- خواب بسه. ساعت یازده شد، بدو دیگه.
- خیلی خب بابا، انگار گذاشتن دنبالش.
- بعد از خوردن صبحانم در کنار مادرش، اومدم لباس پوشیدم. هنوزم نمی دونستم کجا می خوایم بریم. توی ماشین هم هر چی ازش پرسیدم جواب درست و حسابی بهم نداد. تا این که پیچید تو یه خیابون و آهسته گفت:
- همین جاست.
- هنوزم نمی خوام بگی کجا اومدیم؟
- ماشین رو جلوی ساختمونی نگه داشت و گفت:
- این جا خونه ی تو و سامیاره.
- چیزی نگفتم و به خونه نگاه کردم. یعنی ممکنه با دیدن خونه چیزی یادم بیاد؟ با صدای کیمیا به خودم اومدم.
- هی، کجایی؟ چیزی یادت اومد؟
- نه.
- چیزی نگفت. پیاده شد و منم به تبعیت ازش پیاده شدم. کلیدی از توی کیفش در آورد و درو باز کرد.
- تو کلید این جا رو داشتی؟
- نه؛ ولی گرفتم.
- از کی؟
- چشمکی زد و گفت:
- بعدا می فهمی.
- از حرفش چیزی سر در نیاوردم. یه کم بعد در واحدو باز کرد و رفتیم تو. با وارد شدن یه حسی بهم دست داد. خونه بوی غم می داد. نگاه کوتاهی به کیمیا کردم که متوجه شدم تمام رفتارامو زیر نظر داره. دوباره نگاهمو ازش گرفتم و آهسته قدم برداشتم. به همه جا سرک کشیدم تا این که رسیدم جلوی در اتاقی که کیمیا گفت اتاق خواب من و سامیاره. درو آروم باز کردم و رفتم تو. چند تا تیکه لباس گوشه اتاق افتاده بود. رو تختی نامرتب بود.

- این جا چرا بهم ریخته س؟

- خب فکر کنم تو این جوری کردی.

با تعجب بر گشتم سمتش.

- من؟

- اوهوم.

- چرا؟

سرشو به علامت تاسف تکون داد و چیزی نگفت. با نگاهم دنبالش کردم که رفت به طرف یکی از کتو ها و درشو باز کرد. یه آلبوم عکس

آورد بیرون و دوباره اومد نزدیکم. دستمو گرفت و نشستیم روی تخت.

- بیا ... اینم آلبوم عکساتون.

ورق زدن بی فایده بود. هر چی نگاه می کردم هیچی یادم نمی اومد. این مردی که عکسش تو آلبوم بود رو به هیچ وجه نمی شناختم.

- کی میا؟

- بله؟ شناختیش؟

با بغض سرمو تکون دادم.

- نه نه، من ... من چیزی یادم نمیاد.

یهو زدم زیر گریه که بغلم کرد و سرمو گذاشتم روی سینش.

- آگه چیزی یادم نیاد چی؟

- ناامید نباش عزیزم. دکتر گفت طول می کشه.

- ولی ... ولی ...

- هیس! ممکنه یه ماه یا شایدم بیشتر طول بکشه؛ پس ناراحت نباش.

- تو مطمئنی؟

- آره عزیزم.

سرمو از روی سینش برداشتم و با لبخند نگاهش کردم.

- ممنون که مثل همیشه کنارمی.

- خیلی خب، بسه دیگه. داره زیادی عاشقانه میشه. پاشو بیینم.

خندیدم و با هم اومدیم بیرون از اتاق.

.. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

چند دقیقه ای می شد که از کیمیا خبری نبود. شالمو زدم سرم و اومدم بیرون. از مادرش پرسیدم کجاست و اونم گفت تو حیاط داره با تلفن حرف می زنه. آهسته درو باز کردم و رفتم تو حیاط. دیدمش که به درختی تکیه داده و به نظر می رسید کلافه باشه. خودمو بهش رسوندم و پشت یکی از درختا قایم شدم.

- آره ... نه، متاسفانه هیچی یادش نیامد ... هر چی سعی می کنم تو رو به یادش بیارم همیشه ... هیچی از تو یادش نیست ... گفتم که، شبی که تو رفتی این طوری شد ... دکتر گفتن ضربه ی بدی به سرش خورده که باعث فراموشیش شده ... کی؟ ... آره چرا که نه؟ ... شاید این طوری همه چیز یادش بیاد ... باشه، منتظرم ... نه، خداحافظ.

- کی بود؟

- جیغ خفیفی کشید و با ترس برگشت.

- دیوونه سخته کردم.

- گفتم کی بود؟

- هیچ کس، بیا بریم تو.

- دستشو گرفتم و مانعش شدم.

- جوابو بده.

- سامیار بود.

- همسرم؟

- آره

چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار شد و بعد پرسیدم:

- میشه یکم ازش برام بگی؟

- چی می خوای بدونی؟

- این که چطور آشنا شدیم و چطور عروسی کردیم و همه چیز دیگه.

شروع کرد به تعریف. هرچقدر جلوتر می رفت بیشتر تعجب می کردم. حرفاش که تموم شد فوراً پرسیدم:

- واقعا این جوری ازدواج کردیم؟

- آره.

- پس من چطور تصادف کردم؟

- ببین فرشته، هر اتفاقی بینتون افتاده بهتره وقتی اومد از خودش پرسی.

- ولی تو ...

- فرشته، خواهری گیر نده دیگه. بلند شو بریم که حتما مامان تا حالا شاکی شده.

هزار جور سوال تو ذهنم بود و برای هیچ کدومشون جوابی نداشتم. بهتر دیدم وقتی سامیار اومد از خودش پیرسم.

امروز باید می رفتم پیش دکتر برای نشون دادن آزمایشاتی که دیروز گرفته بودم. دوست داشتم تنهایی برم. هر چقدر کیمیا اصرار کرد بیاد باهام قبول نکردم. رانندگی هم که بلد بودم. ماشینشو برداشتم و راهی شدم. جلوی بیمارستان ماشینو پارک کردم و پیاده شدم؛ چون وقت قبلی داشتم پرستار سریع فرستادم تو مطب. به آرومی درو زدم و اجازه ی ورود خواستم.

- سلام، خیلی خوش اومدین، بفرمایید.

به احترامم کمی خم شد.

- سلام، ممنون. خواهش می کنم بفرمایید.

- بفرمایید بشینید.

- ممنون.

نزدیک ترین مبل رو انتخاب کردم و نشستم.

- خوب چه خبرا خانم؟

- سلامتی.

- میشه آزمایشاتون رو ببینم؟

- بله، حتما.

برگه ها رو گرفتم سمتش و اونم با لبخند گرفتشون. چند دقیقه نگاهی بهشون انداخت و عینکشو در آورد و گفت:

- اینا که چیز تازه ای نشون نمیده. شما خودت چیزی یادت نیومده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

- نه متاسفانه.

- می تونم یه سوالی بپرسم؟

- بله، بفرمایید.

- همسرتون برگشت؟

- نه.

- این طور که از دوستتون شنیدم همسرتون بیشتر این روزها کنارتون بوده؛ پس صد درصد می تونه بهت کمک کنه.

- یعنی چطوری دکتر؟

- یعنی یه شوک ... ایشون فقط می تونه حافظه ی شما رو برگردونه.

- جدی؟

- بله.

بعد از به کم حرف زدن با دکتر و این که گفت چی بخورم و چی کار کنم راهی خونه شدم. همش این جملش توی ذهنم می اومد. "ایشون فقط می تونه حافظه ی شما رو برگردونه."

چند ساعتی توی خیابونا چرخ زدم. دلم پوسیده بود از بس توی خونه نشسته بودم. داشتم برای خودم خرید می کردم که با صدای زنگ تلفنم از مغازه دار عذرخواهی کردم و اومدم بیرون.

- بله کیما.

- معلومه کجایی؟

- چرا داد می زنی؟ الان میام.

- دستم بهت برسه خفت می کنم.

- حرفی بزن که بتونی بهش عمل کنی.

- حالا می بینی. زود بیا خونه کارت دارم.

- چی شده؟

- به نفر اومدم ببیندت.

- کی؟

- بیا می فهمی. زود اومدی ها، خداحافظ.

بعد از قطع تماسش همش به این فکر می کردم که کی اومده منو ببینه؟ به لحظه به این فکر کردم که نکنه سامیار اومده باشه؛ اما بعد نا امید شدم. آخه به این زودی از خارج برگشت؟ تند تند خرید هامو انجام دادم و با آخرین سرعت خودمو رسوندم خونه. زنگو زدم و در باز شد. سوار شدم و ماشین رو بردم داخل حیاط. پیاده شدم و خریدهامو گرفتم دستم. در سالن رو که باز کردم دیدم مردی پشت به من نشسته و سرش پایینه. فکر کردم شاید مهمون داشته باشن.

- سلام به همگی.

- سلام خواهری، کجا بودی تو؟

قبل از این که جوابشو بدم همون آقا بلند شد و روشو برگردوند سمت من. عکسشو دیده بودم. این ... این سامیاره، همون که عکسشو دیدم. با چشمای گرد شده هر دو داشتیم به هم نگاه می کردیم.

قدمی برداشتم که برم توی اتاق؛ اما اومد دستمو گرفت و برای چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد.

- شما کی ...

بدون این که چیزی بگه منو کشون کشون برد توی حیاط.

- دستمو ول کن. آقای محترم با من چی کار دارین؟ با شما هستم، دستمو ...

چسبوندم به درخت و منم سریع دستمو از توی دستش خارج کردم.

- دستم شکست.

- بگو ... حرف بزن.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- بله؟

- بگو که همش دروغه، بگو ...

- من متوجه نمیشم شما چی ...

شونه هامو گرفت و تکونم داد. خیلی عصبانی بود.

- بگو که همه ی اینا نقشه س برای برگردوندن من، بگو.

- شما مثل این که سرتون به جایی خورده.

با این حرفم وا رفت و گوشه ی لبشو به دندون گرفت. انگار حرفام رو باور نمی کرد. سرمو کج کردم و بهش زل زدم؛ یعنی این مرد همسر

منه؟ از الان به بعد چطوری باید باهاش برخورد کنم؟ دوباره بهم نگاه کرد. دستشو آورد نزدیک تر؛ ولی بین راه متوقف شد.

- تو ... تو فرشته ی من نیستی.

آب دهنمو قورت دادم؛ یعنی چی این حرفش؟ خواستم حرفی بزنم که انگشتشو گذاشت روی لبم و وادار به سکوتم کرد.

- برو تو!

- اما ...

- گفتم برو تو.

شونه هامو بالا انداختم و آروم قدم برداشتم و از پیشش دور شدم. کمی بعد صدای درو شنیدم، برگشتم و دیدم رفته. اصلا از حرفاش سر

در نمی آوردم. درو باز کردم که برم داخل خونه که کیمیا جلوم سبز شد.

- چی شد؟ چی گفت؟ برای چی رفت؟

- چته؟ بذار منم حرف بزنم.

- خب بگو.

- هیچی، رفت.

- خودمم که می دونم. می خوام ببینم چی گفت.

- گفت تو فرشته ی من نیستی و از این چرت و پرت ها.

کیمیا وا رفت.

- یعنی چی؟

- من از کجا بدونم؟ حالا هم برو کنار خیلی خستم.

از کنارش رد شدم. داشت پشت سرم می اومد و حرف می زد.

- تو چقدر بی خیالی دختر؟ این همه راه کوبیده اومده و این طوری باهاش برخورد کردی؟ خیلی دلم براش سوخت وقتی اون طوری

دیدمش. خیلی لاغر شده، یعنی تو متوجه نشدی؟

با عصبانیت برگشتم و گفتم:

- می فهمی چی میگي؟ من اصلا اونو یادم نمیداد؛ اون وقت تو از تغییراتی که توی قیافش به وجود اومده حرف می زنی؟
با این حرفم ساکت شد و سرشو انداخت پایین.

- ببخشید، حواسم نبود.

رومو ازش گرفتم و رفتم توی اتاقش و درو محکم بستم.

فردای اون روز داشتم صبحانه می خوردم که مادر کیمیا اومد و گفت:

- فرشته جان؟

- بله؟

- سامیار اومده.

- چی؟

با دستش با عقب اشاره کرد. دیدم راست میگه. خیلی جدی ایستاده بود و دستاشو گذاشته بود توی جیبش و داشت بهم نگاه می کرد. از مادر کیمیا تشکر کردم و اونم رفت توی آشپزخونه. دور دهنمو با دستمال پاک کردم و بلند شدم. درست مقابلش ایستادم؛ مثل خودش توی چشماش زل زدم و گفتم:

- چیه؟ برای چی اومدی؟

بدون این که چشماشو ازم بگیره گفت:

- وسایلتو جمع کن باید بریم.

- کجا؟

- حالا هر کجا ... تو باید با من بیای.

- من هیچ جا نمیام.

- چرا؟

- چون ... چون ...

چی باید می گفتم؟ لبمو گاز گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا یه وقت سوتی ندم.

- چون می خوام بمونم این جا.

- دلیل قانع کننده ای نیست. من همسرتم و الان موظفی با من بیای، مفهومی؟

- نه.

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. خواستم سرش داد بزنم اما نمی شد. ناچارا رفتم دنبالش و اونم در اتاق کیمیا رو باز کرد و رفتیم تو.

درو بست و چسبوندم به دیوار. دستامو گرفت بالا و زل زد بهم.

- چی ... چی کار داری می کنی؟

بدون حرف سرشو آورد نزدیک و بوسه ی کوتاهی روی لبم زد و کشید کنار.

- برو وسایلتو جمع کن.

توی شوک کارش بودم و نمی دونستم چی داره میگه.

- چی؟

- گفتم برو وسایلتو جمع کن.

- تو الان چی کار کردی؟

دستامو رها کرد و رفت وسط اتاق ایستاد.

- صبح پیش دکترا بودم.

بدون این که جوابشو بدم با عصبانیت زل زدم بهش.

- می گفت تجدید خاطرات ممکنه حافظتو برگردونه.

بهم نگاه کرد و یه قدم اومد جلو.

- منم می خوام همین کارو کنم.

- منظورت چیه؟

- بعدا می فهمی. بیرون منتظرم؛ زیاد طولش ندی چون کار زیاد دارم.

- من با تو جایی نیام.

با بی تفاوتی بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا اون وقت؟

- چون با این کاری که الان کردی مورد اطمینان نیستی.

یهو عصبانی شد و مچ دستمو گرفت و باعث شد جیغم بره هوا.

- هی ... تو ... دستمو ول کن!

دستشو آورد بالا و چونم رو گرفت و وادارم کرد بهش نگاه کنم. فاصلمون خیلی کم بود و نفس هاش به صورتم می خورد، اما نمی دونم

چرا اصلا عصبانی نبودم و دوست داشتم بیشتر باهاش لج کنم.

- من شوهرتم اینو فراموش نکن! تو هم زنی، می فهمی؟

این جملات رو از لای دندون هاش گفت. پوزخندی زدم و گفتم:

- بله!

- حالا شد.

دستامو رها کرد و رفت به طرف در، اما قبل از این که درو باز کنه برگشت و گفت:

- تو حیا منتظرم. دیر نکنی که عصبانی میشم.

اینو گفت و رفت. نفسم رو دادم بیرون و بلند شدم. همین جور که مچ دستمو ماساژ می دادم با خودم گفتم:

"چقدر عصبی بود. خدا به داد من برسه! یعنی با این اخلاقش زندگی کردم؟ بعید می دونم، ولی نمی دونم چرا دوست دارم اذیتش کنم." لبخندی زد و شروع به جمع کردن وسایلم شدم.

با گریه از کیمیا و مادرش خداحافظی کردم و بابت این چند روز تشکر کردم. کیمیا معتقد بود که با سامیار خوب رفتار کنم و باهاش لج نکنم، اما کیه که حرف گوش بده.

بدون این که بهش نگاه کنم نشستم توی ماشین و درو بستم. هیچ حرکتی نکرد. دست به سینه به جلو خیره شده بودم که با صدای معترضش گفت:

- کمر بند تو ببند!

با خونسردی تمام انگار که حرفشو نشنیدم گوشیمو از توی کیفم درآوردم و مشغول بازی شدم. یه کم بعد به طرفم خم شد که یه کم خودمو کشیدم کنار.

- می خوای لج کنی، آره؟

خودش کمر بندمو بست و دوباره صاف نشست سر جاش. پوزخندی زد و گفت:

- باشه، هر کاری دوست داری بکن.

ماشین رو به حرکت درآورد. فکر می کردم می خوام بریم همون خونه ای که با کیمیا رفتیم، اما با تعجب دیدم داره میره خارج از شهر.

- کجا داریم میریم؟

- حرف زدن موقوف.

- یعنی چی؟ شاید داری منو می دزدی.

با عصبانیت برگشت سمتم

- مزخرف نگو!

- بزن کنار.

- همیشه.

- میگم بزن کنار کار دارم!

- چی شده؟ ترسیدی؟

اصلا به حرفم توجهی نمی کرد. دیگه لب مرز رسیده بودم که خودش فهمید حالم بده. زد کنار و منم سریع پیاده شدم رفتم کنار جاده و تا می تونستم بالا آوردم. صداشو از پشت سرم شنیدم.

- حالت خوبه؟

با دستم اشاره کردم که ساکت باشه.

یه کم که حالم بهتر شد بلند شدم. به طرفش برگشتم و دستمالی رو که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم و دور دهنمو پاک کردم.

- خوبی؟

- آره.

- صبر کن آب بیارم صورتتو بشوری.

بعد از این که صورتمو شستم رفتم توی ماشین نشستم. نمی دونم دلیل این که حالم بد شد چی بود. سامیارم معلوم بود نگران شده چون هر چند دقیقه یه بار برمی گشت و نگاهم می کرد.

چند دقیقه ای می شد چشمامو بسته بودم که با صداش بیدار شدم.
- رسیدیم.

چشمامو باز کردم و به رو به روم خیره شدم. فوق العاده بود. دستامو از هیجان به هم کوییدم و گفتم:

- وایسی چه قشنگه!

لبخند محوی زد و از ماشین پیاده شد. منم به تبعیت ازش پیاده شدم و به سمت ویلا راه افتادم.

- تا کی می مونیم این جا؟

- تا هر وقت تو بخوای.

برگشتم به طرفش. قیافش که جدی بود

- واقعا؟ تا هر وقت؟

- آره.

- مرسی.

- خواهش می کنم.

اومد جلوتر و درو باز کرد. وقتی در باز شد کشید کنار و با دستش اشاره کرد برم تو. از این کارش خیلی خوشم اومد. لبخندی زد و تشکر کردم. همی نظور که داشتم به وسایل داخل ویلا نگاه می کردم به این فکر کردم که چرا یه احساس متفاوت دارم. نمی دونستم اسمشو چی بذارم، فقط می دونستم که هر چی هست باعث خوشحالی من شده. نیم نگاهی به سامیار کردم. داشت براندازم می کرد. نمی دونم چرا یه کم خجالت کشیدم. هنوز نمی شناختمش و این طوری اومدم باهش مسافرت. برای این که جو رو عوض کنم گفتم:

- میشه یه چیزی بگم؟

روی مبل نشست و گفت:

- آره.

منم به فاصله ازش روی دسته ی مبل نشستم و با خوشحالی گفتم:

- میشه زنگ بزنی به کیمیا هم بیاد؟

- نه!

تمام خوشحالیم فروکش کرد.

- چرا؟

- چون این یه سفر دو نفره س.
- ولی حوصلم سر میره.
- سریع توی چشمم خیره شد.
- تا منو داری حوصلت سر نمیره.
- چشمکی زد و بلند شد رفت بیرون. از حرفش سر در نیاوردم. بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا تک تک اتاق ها رو نگاه کردم و در آخر به اتاقی رسیدم که یه تخت دو نفره توش بود. وسط اتاق ایستادم و با خودم گفتم:
- "آقا سامیار اصلا از این فکر نکن که با هم ..."
- چی داری میگی برای خودت؟
- با ترس برگشتم به طرفش و با اخم گفتم:
- بهت یاد ندادن در بزنی بیای تو؟
- دستاشو گذاشت توی جیبش.
- تو فکر کن یاد ندادن، که چی؟
- برای چی منو ترسوندی؟
- سرشو یه کم آورد جلو.
- دوست داشتم.
- واقعا که!
- لبخند به لب رفت روی تخت دراز کشید. دستاشو از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید.
- چقدر خستم.
- همین طور که می رفتم سمت پنجره گفتم:
- خب بگیر بخواب.
- باشه، پس دو ساعت دیگه بیدارم کن.
- باشه.
- غذا هم درست کن، خیلی گشمنه.
- حوصله ندارم.
- باید داشته باشی.
- تکیه دادم به دیوار.
- میگم ندارم.
- اصلا فکرشم نکن برم از بیرون غذا بگیرم.
- اون دیگه مشکل خودته.

- توغذا درست می کنی، این قدرم حرف نزن دختر بذار بخوابم.

- مگه داری با نوت حرف می زنی که میگی دختر؟

با بدجنسی گفت:

- تو دختر کوچولوی منی.

- اییی!

خنده ی کوتاهی کرد و چشماشو بست. برای این که بذارم بخوابه آرام اومدم بیرون و درو بستم. اومدم پایین و گوشیم و از توی کیفم

درآوردم. دیدم کیمیا چند دفعه زنگ زده. برای این که بیشتر نگرانش نکنم بهش زنگ زدم و گفتم سالم رسیدیم و نگران نباشه.

از اون جایی که حوصله ی آشپزی نداشتم چند تا گوجه از توی یخچال درآوردم و تصمیم گرفتم املت درست کنم.

وقتی کارم تموم شد دستامو شستم و رفتم تا سامیار رو بیدار کنم.

چند ضربه به در زدم ولی جواب نداد. ناچاراً رفتم تو و دیدم غرق خوابه؛ البته ظاهرش که اینو نشون می داد.

بالای سرش ایستادم و آرام صداش کردم.

- هی!

جوابی نداد.

- با توام!

بازم جوابی نداد.

این دفعه با دستم زدم به بازوش.

- بیدار شو دیگه! غذا سرد ...

نفهمیدم چطور پرت شدم روی تخت و جیغ زدم.

- چی کار می کنی؟

- هیس!

- با توام، میگم ...

- حرف نزن به دقیقه.

- یعنی چی؟ ولم کن!

خواستم بلند شم که نداشتم و با دو تا دستاش تقریباً بغلم کرد.

- پس بیداری، آره؟

- آره.

با حرص گفتم:

- خیلی ...

این جا چشماشو باز کرد.

- خیلی چی؟

- بذار برم.

- نهچ!

- دیدم صدای خنده ی ریزش میاد.

- چرا می خندی؟

- چون وقتی عصبانی میشی قیافت بامزه میشه.

- این کجاش خنده داره؟ ولم کن.

- میگم کوچولویی نگو نه.

- می دونستی خیلی پررویی؟

- آره.

- میشه همش نگی آره؟

- آره.

- دیگه واقعا داشت اعصابمو خُرد می کرد. می خواستم یه چیزی بهش بگم که گوشیش زنگ خورد. اخمی کرد و از بغلش اومدم بیرون.

- لباسمو صاف کردم و گوشه ای ایستادم. می خواستم ببینم داره چی میگه.

- من که گفتم فعلا نیام. همه رو مرخص کن فعلا. حرف نباشه فعلا تمرکز ندارم. غلط کردی پیش خودت همچین فکری کردی! من کی

گفتم؟ برو بابا دلت خوشه. دیگه از این فکرای مزخرف نکن، حرف زیادی هم نزن. بای!

- نمی دونم کی بود که این قدر اعصابشو به هم ریخته بود. چند تا نفس عمیق کشید و بهم نگاه کرد.

- چرا وایسادی؟

- هول شدم و گفتم:

- خو چی کار کنم؟

- چشماشو ریز کرد.

- چی درست کردی؟ چه بوی خوبی میاد.

- تک سرفه ای کردم.

- املت.

- یهو چنان خنده ای کرد که ترسیدم. این یارو یه تختش کمه فکر کنم. وقتی خوب خندید گفت:

- خیلی بامزه ای.

- مسخره!

- رومو ازش گرفتم و اومدم بیرون، ولی صدای هنوزم صدای خندش رو می شنیدم.

نیمه های شب با صدای گیتار زدن کسی از خواب بیدار شدم. غلتی زدم و با دقت به صدا گوش دادم. صدا از بیرون می اومد. بلند شدم و رفتم کنار پنجره. بله درست حدس زده بودم، سامیار داشت گیتار می زد. کنار دریا آتیشی روشن کرده بود و آرام هم داشت می خورد. یه نیرویی داشت منو جذبش می کرد. لباس مناسب تری پوشیدم و از ویلا زدم بیرون. با این که هوا سرد نبود ولی احساس لرز کردم. برای خودمم عجیب بود که توی این هوا احساس سرما کنم.

پشت سرش ایستادم بدون کوچک ترین صدایی، اما کمی بعد حضورمو حس کرد و بدون این که برگرده گفت:

- اومدی؟

- از کجا فهمیدی این جام؟

برگشت و صاف توی چشمم زل زد.

- بیا بشین.

روی تنه ی درختی که نزدیکش بود نشستم و به دریا خیره شدم. با این که تاریک بود، اما نور ماه که می تابید توش جلوه ی بهتری بهش داده بود.

- چرا ساکتی؟

نیم نگاهی بهش کردم و در حین خمیازه کشیدن گفتم:

- چی بگم؟

- چرا بیدار شدی؟

- با صدای گیتارت بیدارم کردی.

لبخندی زد و به رو به رو خیره شد.

- پس یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

- نه بابا مهم نیست.

لبخندش جمع شد و یهو جدی شد.

- میشه یه سوال بپرسم؟

- آره.

- تو ... هیچی از من یادت نیومده؟

با ناامیدی بهش نگاه کردم و سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم. سرشو انداخت پایین و دوباره شروع به زدن کرد. این قدر صدای سازش غمگین بود که دوست داشتم بزمن زیر گریه. سرمو انداختم پایین و سعی کردم مانع ریختن اشکام بشم، اما موفق نشدم و دونه دونه ریختن توی صورتم.

- چرا گریه می کنی؟

اشکامو پاک کردم و لبخند تصنعی زدم.

- هیچی. من برم بخوابم.

تا بلند شدم سرم به شدت گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین که سامیار سریع عکس العمل نشون داد و گرفتم.

- چی شدی؟

- خوبم. فکر کنم به خاطر قرصاییه که می خورم.

- باید با دکتتر حرف بزوم. بذار کمکت کنم بریم تو.

- نه، خودم می تونم.

تا به کم ازش فاصله گرفتم دوباره سرم گیج رفت و حالت تهوع بهم دست داد. رفتم کنار آب و محتویات معدوم آوردم بالا. به شدت عرق

می زدم و عرق کرده بودم.

- فرشته چی شد؟ خوبی؟

دقیقا پشت سرم بود. با صدای ضعیفی گفتم:

- آره خوبم.

دستمالی از توی جیبم درآوردم و صورتمو پاک کردم.

- ببینمت؟

توی صورتش نگاه کردم. خیلی نگران بود، اینو می شد از توی چشماش فهمید. این جا بود که به حسای بهم دست داد. این صحنه، من و

سامیار کنار دریا خیلی برام آشنا بود. چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم، اما صدای سامیار که مدام حالمو می پرسید نمی داشت.

- با توام خانمم، خوبی؟

شونم رو گرفته بود و تکونم می داد، اما من شدیداً توی فکر بودم. فکر کنم داشت چیزایی یادم می اومد.

- فرشته چرا جواب نمیدی؟

این دفعه صداش عصبانی بود. چشمامو باز کردم و تا خواستم چیزی بگم جلوی چشمم سیاهی رفت و قبل از این که بخوردم زمین دست

هایی منو گرفت و بلندم کرد.

- فرشته، عزیزم صدامو می شنوی؟

صدا رو می شنیدم اما نمی تونستم چشمامو باز کنم.

- فرشته؟ خانمم؟

- هوم؟

- وای خدا روشکر، پس بیداری. خوبی؟

به سختی چشمامو باز کردم و سامیار رو مقابلم دیدم. اما این جا که ویلا نبود. با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و کمی بعد گفتم:

- این جا کجاست؟

- بیمارستان.

- چرا؟

- یادت میاد دیشب کنار دریا حالت بد شد.

همه چیز یادم اومد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و به دستم نگاه کردم که سرم بهش وصل بود.

- کی میریم؟

لبخندی زد.

- شب.

- دکتر گفت چرا ... چرا حالم بد شده؟

- آره.

یه کم خودمو بالا کشیدم و به بالش تکیه دادم.

- خب؟

گوشه ی لبشو به دندون گرفت و سرشو انداخت پایین. به نظر خوشحال می اومد

- چرا حرف نمی زنی؟

- بهتره خود دکتر بهت بگه.

- یعنی چی؟ خب برو صداس کن بیادا!

تا خواست حرفی بزنه یه پرستار اومد تو و با اخم به سامیار گفت:

- شما هنوز این جایید؟

- چی کار کنم پس؟

- لطفا برید بیرون.

- اما می خوام بمونم پیش زنم.

- ما مراقبش هستیم، لطفا تشریف ببرید.

- بله.

اومد نزدیکم و دم گوشم گفت:

- فقط مراقب باش وقتی فهمیدی جیغ و داد نکنی.

با صدای بلند گفتم:

- چی؟!؟

- آقای محترم!

- بله بله متوجهم. من میرم، کاری بود صدام کنید.

- بفرمایید.

اصلا نمی فهمیدم از چی داره حرف می زنه. رو کردم به پرستار و گفتم:

- ببخشید، شما می دونی چرا منو آوردن این جا؟

- عزیزم شما بارداری.

فکر کنم اشتباه شنیدم. گلمو صاف کردم و با چشمای گرد شده گفتم:

- چی؟!

- بارداری گلم، سه ماهت هم هست. چطور متوجه علامتا نشدی؟

- حتما دارین شوخی می کنین.

- نه عزیزم، آزمایش ازت گرفتیم.

اشک توی چشمم حلقه زد. آخه چطور امکان داشت؟ پس منظور سامیار از این که جیغ جیغ نکنم همین بود. وای خدا، اصلا باورم نمیشه!

پرستار بعد از این که آمپولی رو توی سرمم تزریق کرد رفت. با ناباوری دستی به شکمم کشیدم. یعنی این تو به جنین داره رشد می کنه؟

موقعی که می خواستم مرخص بشم سامیار توی اتاق بود. هنوز حرفای پرستار برام قابل هضم نبود. از طرفی اصلا نمی تونستم توی چشمای

سامیار نگاه کنم، اما اون مدام لبخند می زد و سعی می کرد توی لباس پوشیدن کمکم کنه.

وقتی می خواستم از تخت پیام پایین دستشو به سمت دراز کرد.

- کمکت می کنم.

- ممنون، خودم می تونم پیام.

- دستتو بده.

وقتی دستم به دستش برخورد کرد، انگار جریان برق بهم وصل کردن. این علایم این چند وقت اخیر بهم دست داده بود. وقتی نزدیک می

شد یا دستش بهم می خورد مثل کوره داغ می کردم.

سوار ماشین که شدم سریع حرکت کرد. حالم خیلی بهتر شده بود و دیگه از حالت تهوع خبری نبود. یه کم که گذشت نیم نگاهی بهش

کردم. سنگینی نگاهمو حس کرد و بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- فرشته خیلی خوشحالم.

- چرا؟

- چون تو رو دارم؛ چون داری مادر میشی و من پدر.

- اما ...

دستم گرفت و گذاشت رو دنده. نفس توی سینم حبس شد.

- به چیزای خوب فکر کن. من تو رو دارم و دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

- سامی؟

برگشت و با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد.

- می دونی چقدر دلم برای این مدل حرف زدنت تنگ شده بود؟

- اگه چیزی یادم نیاد چی؟

- من تمام سعیم رو می کنم که حافظت رو بدست بیاری، اما اگر خدایی نکرده نشد به همین زندگی ادامه میدیم.
به صورتش زل زدم و اونم ادامه داد:

- تو منو دوست داری؟

نمی دونستم چی بگم. کاملا گیج شده بودم و سامیار هم داشت با حرفاش گیج ترم می کرد.

- من ...

- عاشقتم مامان فرشته ی کوچولوی خودم.

با این حرفش اشک توی چشمم حلقه زد.

- نبینم گریه کنی ها!

رومو ازش گرفتم. دستامو از زیر دستش خارج کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

به ویلا که رسیدیم یه راست رفتم روی مبل دراز کشیدم. عجیب احساس ضعف می کردم. سامیار اومد کنارم و گفت:

- چیزی شده خانمم؟

- ضعف دارم.

- الهی من فدات شم، خب از اول می گفتم. باید به خودت و بچه برسی دیگه. صبر کن الان میام.

- خدایا این مرد چقدر مهربونه.. کمکم کن بتونم همه چیزو به یاد بیارم و از خجالتش در بیام.. تا الان که هیچ بدی ازش ندیدم

کمی بعد اومد در حالی که یه لیوان آب پرتقال و برشی کیک توی سینی گذاشته بود

- بخور عزیزم.

- اینا که خیلی زیاده!

- همشو باید بخوری.

- ولی زیاد اشتها ندارم.

- بخور.

یه قلب که از آب پرتقال خوردم اشتها باز شد. همشو با کیک تا ته خوردم و بهش نگاه کردم. صورتش رو لبخندی پهن پوشونده بود.

- چیه؟

- تو که گفتمی اشتها نداری.

- خب حالا که چی؟

- هیچی. می خوری برم بیارم؟

- نه ممنون.

خواست بلند شده که دستشو گرفتم. از حرکتش تعجب کردم و دوباره نشست سر جاش.

- چیزی می خوای؟
- میشه یه سوال بپرسم؟
- شما دو تا بپرس.
- من ... یه تصادف وحشتناک داشتم، پس چطور بچه زنده مونده؟
- دستمو میون دستش گرفت و گفت:
- دکترا گفتن معجزه شده. وقتی براشون تعریف کردم چی شده اونا هم گفتم فقط معجزه شده که بچه از بین نرفته. خدا رو شکر کن فرشته؛ خدا خواسته این بچه باشه، پس مواظبش باش!
- اشک توی چشمم جمع شد. یعنی خدا این قدر منو دوست داره؟ دستی به شکمم کشیدم. یه حس خوبی داشتم از این که قرار بود مادر بشم. با چشمای پر از اشکم به سامیار نگاه کردم و اونم بوسه ای روی دستم گذاشت. از این کارش گر گرفتم. فوراً پا شدم.
- چرا بلند شدی؟ تو باید استراحت کنی.
- میرم بیرون یه کم قدم بزنم.
- صبر کن منم باهات میام.
- نه، می خوام تنهایی برم.
- اخمی کرد و همین طور که از پله ها بالا می رفت گفت:
- نمیشه، صبر کن الان میام.
- پوفی کردم و منتظر شدم. کمی بعد خوش تیپ و مرتب اومد پایین.
- مگه می خوای بری مهمونی؟
- خندید و گفت:
- دقیقاً یه بار این جمله رو بهم گفتی.
- کی؟
- دستمو گرفتم. درو باز کرد و رفتیم بیرون.
- بعداً یادت میاد جوجو.
- من جوجو نیستم!
- چرا هستی، یه جوجوی مامانی.
- سامی!
- جونم؟
- خیلی لوسی!
- حرص نخور مامان کوچولو.
- ایش!

این بار بلند خندید. آروم داشتیم به طرف دریا قدم برمی داشتیم. آسمون صاف بود و دریا آروم. سکوت عجیبی به وجود آمده بود و هر از چند گاهی صدای زوزه ی به سگ به گوشم می خورد که باعث شد کمی خودمو به سامیار نزدیک کنم. فوراً متوجه شد.

- چی شده؟

- می ترسم.

- از چی؟

- صدای سگ میاد.

با مهربونی گفت:

- نترس عزیزم، من پیشتم.

لبخندی زد. رسیده بودیم کنار دریا. نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم. از پشت سر بغلم کرد و سرشو چسبوند به سرم. آب دهنمو قورت دادم و می خواستم خودمو عقب بکشم که محکم تر بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- خیلی دوستت دارم فرشته ی من!

این جمله، این مکان و این حرکت از جانب سامیار همش برام صحنه هایی رو تداعی می کرد. چشمامو بستم و خودمو بیشتر به سامی چسبوندم تا بلکه چیزی یادم بیاد. اونم که فکر می کرد از این کارش خوشم اومده منو محکم تر گرفت.

- چرا این قدر بدنت سرده؟

- نمی دونم.

برگردوندم سمت خودش و توی صورتم نگاه کرد.

- چرا رنگ صورتت پریده؟

- نمی دونم.

- من که گفتم پیشتم، از چیزی نترس عزیزم.

- نه، به خاطر این نیست.

- پس چی؟

هیچ جوابی ندادم. در واقع گیج شده بودم. یه چیزایی توی ذهنم به وجود اومده بود که تصویر درستی ازشون نداشتم. صورتشو به صورتم نزدیک کرد و آروم لبمو به دهن گرفت. گر گرفتم، اما ... اما ... داشت یادم می اومد، تمامی صحنه ها. من و سامیار، آخرین بار این جا لب دریا همدیگه رو بوسیدیم. رفتنش، تصادف کردن من، مرگ بابا، ملاقات با امیر و رفتن سامیار، همه و همه یادم اومد. یهو خودمو کشیدم کنار. شوکه شد.

- چی شد؟

بغض کردم. سرم به دوران افتاده بود.

- من ...

- ببخشید عزیزم. نمی خواستم اذیتت کنم، ولی ...

- من ...
- تو چی؟ چرا داری می لرزی؟
- یه قدم رفتم عقب.
- یادم اومد.
- چی؟
- همه چیز.
- از خوشحالی لبخندی زد.
- راست میگی فرشته؟ الان منو یادت میاد؟
- آره.
- به آسمون نگاه کرد.
- وای خدایا شکرت! شکرت!
- بعد دوباره بهم نگاه کرد و اومد جلوتر.
- حرف بزن. بگو چی یادت اومد، بگو.
- چرا رفتی؟
- لبخندش جمع شد و جاشو به نگرانی و دلهره داد.
- می خواستم یه مدت تنها باشم.
- من که برات توضیح دادم همه چیزو.
- آره، ولی درکم کن خانمم، برام سخت بود.
- به من شک داشتی؟
- نه، این چه حرفیه؟! من بهت ایمان دارم؛ فقط توی اون شرایط نمی تونستم بمونم.
- قول میدی دیگه ترکم نکنی؟
- به گریه افتادم. این جا بود که بغلم کرد و زیر گوشم گفت:
- معلومه که قول میدم عزیزم!
- من و بچم جز تو کسی رو نداریم سامی.
- فدات شم گریه نکن مامان کوچولوی من. خدا رو شکر که همه چیز یادت اومد.
- بعد با شیطنت گفت:
- اگه می دونستم زودتر از اینا می بوسیدمت.
- از بغلش اومدم بیرون و با ناز گفتم:
- سامی!

- جونم؟

- لوس!

- ای جان! ولی تا وقتی من پیشتم حق نداری گریه کنی، خب؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

- آفرین. حالا هم بیا بریم تو که کلی حرف باهات دارم.

اون شب من و سامیار کلی حرف زدیم، از گذشته و آینده. حتی اسم هم برای بچمون انتخاب کردیم. سامیار دوست داشت بچه پسر باشه و من دختر.

- خدا رو شکر همه ی آزمایشات خوبه.

- یعنی دیگه هیچ مشکلی نیست دکتر؟

به نگاه به سامیار و بعد به دکتر کردم.

- خوشبختانه نه؛ ولی ایشون باید به خودشون برسن. با توجه به این که باردار هم هستن.

سامیار دستمو گرفت.

- بله، شما درست میگین.

دکتر نشست روی صندلی و عینکشو زد روی چشمش.

- چطور شد که طی این مدت کم همه چیزو یادتون اومد؟ من فکر می کردم که بیشتر از اینا طول بکشه. البته بیمارانی داشتیم که مثل شما باشن.

بعد متفکر به من و سامیار نگاه کرد. لبخندی زدم و سرمو با خجالت انداختم پایین. سامی تک سرفه ای کرد و گفت:

- نیروی عشق دکتر؛ فقط می تونم همین رو بگم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- بله، می دونم. امیدوارم خوشبخت بشین.

هر دومون همزمان گفتیم:

- ممنون.

از مطب که اومدیم بیرون به راست رفتیم به گل فروشی. دسته گل قشنگی انتخاب کردم که ببریم خونه ی کیمیا. به خونشون که رسیدیم

زودتر پیاده شدم و زنگ رو زدم.

- خانم چرا این قدر عجله داری؟

- دلم براش تنگ شده. وایی، نمی دونم اگه بفهمه دارم مادر میشم عکس العملش چیه؟

- خوش به حال کیمیا!

خنده ی بلندی کردم. همین موقع از توی آیفون صداشو شنیدم.

- تویی فرشته؟

- آره دیگه. درو باز کن کلی خبر دارم برات.

در که باز شد، اول من وارد شدم و سامیار پشت سرم اومد. کیمیا بمحض دیدنم بی توجه به سامیار خودشو انداخت توی بغلم.

- وایی، اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- منم همین طور عزیزم.

- تازه برگشتی؟

- نه، دیروز اومدیم.

سامیار تک سرفه ای کرد و به کیمیا نگاه کرد. اونم تازه متوجه سامی شد و با خجالت گفت:

- ای وای شرمنده، اصلا متوجه نشدم که اومدین. سلام.

- سلام عرض شد خانم.

- دلخور شدین؟

- نه، این چه حرفیه؟ شما راحت باشین. پدر هستن؟

- بله، چطور؟

- برم بلکه ایشون یه کم منو تحویل بگیرن. با اجازه!

کیمیا با تعجب به رفتنش نگاه کرد. منم ریز خندیدم.

- چته می خندی؟ چرا این طوری کرد؟ ناراحت شد؟

- نه بابا، ناراحت چیه؟ یه خبر خوب برات دارم.

- چی؟ بگو، زود! طاقت ندارم.

- همه چیز یادم اومد.

ثانیه ای با بهت نگاهم کرد و بعد گفت:

- نه، بگو مرگ فرشته؟

- مرگ تو.

- جدی؟

- آره، مگه با تو شوخی دارم؟

- وایی، خدا! کی؟ کجا؟ چطوری؟

- می خوای تا صبح منو این جا ننگه داری؟

- معلومه که نه. بیا بریم تو، بدو! عجیبه، مامان چرا نیومد؟ تو آشپزخونه بودا!

- حتما سامیارو دیده، داره احوال پرس می کنه باهاش.

- شاید! بیا بریم خواهر، بدو که کلی حرف دارم باهات.

کیمیا و مادرش وقتی فهمیدن باردارم کلی خوشحال شدن و تبریک گفتن. بیشتر از همه کیمیا ذوق زده بود و مدام می گفت بچه باید پسر باشه. از فردای اون روز تقریباً روزی یه دفعه می اومد خونمون؛ البته با دست پر. هرچی دم دستش می اومد می خرید و می آورد. بعضی موقع ها باهاش دعوا می کردم و می گفتم این قدر پولاتو خرج نکن؛ اما اصلاً گوش نمی داد.

داشتم برای شام سالاد درست می کردم که درد بدی توی شکم پیچید. به آرومی نشستم روی صندلی و سعی کردم طبق نظر دکتر نفس عمیق بکشم. دستمو گذاشتم روی شکم و زیر لب گفتم:

- آروم کوچولو، آروم. مامان پیشته.

از درد صورتم توی هم رفته بود. نمی دونستم چرا از الان درد دارم. سرمو گذاشتم روی میز. همین موقع تلفن زنگ خورد. به خیال این که کیمیاست گوشی رو که در همون نزدیکی و روی این بود برداشتم و دگمه ی برقرای تماس رو فشار دادم.

- الو؟ کیمیا الان نمی تونم حرف بزنم.

- چی شده فرشته؟ خوبی؟

این که سامیاره. نمی خواستم نگرانش کنم.

- سلام عزیزم، نه، خوبم.

- پس چرا صدات این طوره؟

- چیزی نیست.

- دروغ نگو خانمم، الان میام خونه.

- سامیار من ...

اصلاً مهلت نداد ادامه ی حرفمو بزنم. با بی حالی نشستم روی مبل و به منتظرش شدم. دردم کمتر شده بود؛ ولی احساس خستگی می کردم. به نیم ساعت نکشید که صدای درو شنیدم. سرمو برگردونم و تا خواستم سلام کنم اومد کنارم نشست و با نگرانی گفت:

- خوبی عزیزم؟

- آره، چرا این قدر نگرانی؟

- نگاه کن رنگش چقدر پریده. چی شده بود؟

- هیچی، یه کم درد داشتم.

- یعنی چی؟

- یعنی بچت داشت یه کم اذیت می کرد.

با اخم نشست کنارم و دستشو کشید روی شکم.

- بابایی دیگه نبینم زمو اذیت کنی ها!

خندیدم؛ ولی اون هنوز اخم داشت.

- سامیار خیلی باحالی.

ولی اون انگار توی حال و هوای خودش بود.

- بابایی من زمو خیلی دوست دارم. اذیتش نکن.

لبخندم جمع شد و به جاش اشک توی چشمم جمع شد. با بغض گفتم:

- سامی؟

این بار توی صورتتم نگاه کرد.

- جونم؟

پریدم توی بغلش. اصلا فکر نمی کردم این قدر احساساتی باشه.

- منم خیلی دوستت دارم.

- گریه نکن فرشته ی من، منم دوستت دارم. ببینمت؟

منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد.

- مگه نگفتم دیگه گریه نکن؟ هوم؟

- ببخشید.

- برو صورتتو بشور بریم دکتر.

- الان؟

- آره؛ پس کی؟ باید علت دردهایی که داری معلوم بشه.

- ولی من حالم خوبه، دیگه درد ندارم. تازه این چیزا طبیعیه. نگران نباش.

فکر کنم یه کم خیالش راحت شد؛ چون اخمشو جمع کرد.

- با این حال باید مطمئن بشیم. پاشو حاضر شو.

- خستم؛ بذار فردا بریم، باشه؟

یه کم نگاهم کرد. چشماشو بست و گفت:

- باشه.

- ممنون، برم شامو بکشم. تو هم برو لباساتو عوض کن.

بلند شد و به طرف اتاق حرکت کرد.

- باشه؛ پس زودتر که خیلی گشمنه.

بعد از معاینه ای که خانم دکتر انجام داد بهم رو کرد به سامیار و گفت:

- هیچ مشکلی نیست؛ فقط ایشون نباید زیاد تحرک داشته باشن. توصیه می کنم فقط استراحت کنن.
 بعد به منم که اومدم پیش سامی نشستم گفت:
 - متوجه شدی خانمی؟
 - بله.
 - یعنی من نگران نباشم؟
 - نه جناب، مشکلی نیست. بچه حالش خوبه؛ البته ایشون سه ماه بیشتر نداره.
 - بله، متوجه شدم، ممنون؛ اما علت درد هایی که خانم داره چیه؟
 - گاهی اوقات پیش میاد. با توجه به این که ایشون هم ضعیفن و باید بیشتر به خودشون و بچه برسن.
 خلاصه بعد از توصیه هایی که دکتر بهم کرد از مطب اومدیم و بیرون. وقتی نشستیم توی ماشین تازه یاد یه مسئله ی مهم افتادم.
 - سامی؟
 - هوم؟
 - می خوام زنگ بزnm به سیمین.
 - چرا؟
 - خب من هنوز بهش نگفتم باردارم.
 - آهان، راست میگی. خب بذار برسیم خونه زنگ بزnm.
 - باشه. شایدم بهش گفتم بیاد ایران.
 - کاش پدرتم زنده بود و نوشو می دید.
 - آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین.
 - آره، خدا رحمتش کنه. کاش زنده بود.
 - می خوام بریم چند تا مغازه رو ببینیم که برای این فسقلی تخت خواب بخریم؟
 - الان؟
 - آره دیگه، بعدش دو روز تعطیلی داریم. اگه خسته ای که ...
 - نه، نه، بریم.
 - پس پیش به سوی خرید.
 -***
 - الو؟
 - سلام فرشته جان، صدا میاد؟
 - بله، بله. خوبی؟
 - مرسی عزیزم، چه عجب یادی از من کردی؟

- این چه حرفیه؟ من توی این مدت یادتون بودم؛ ولی یه سری اتفاقات پیش اومد که نشد زنگ بزnm، ببخشید.
- می دونم عزیزم. چی شده بود؟
- هیچی، تصادف کرده بودم.
- با صدای نگرانش گفت:
- چی؟ خوبی الان؟ کی؟ پس چرا بهم نگفتی؟
- خوبم. موقعیتش پیش نیومد. حالا بعدا مفصل براتون توضیح میدم.
- خدا نکشده دختر! خب قشنگ بگو دیگه، نصفه جونم کردی.
- نگران نشید. گفتم که خوبم. اصلا برای یه چیز دیگه زنگ زد.
- چی؟ اتفاقی افتاده؟
- نه سیمین جون؛ فقط ... فقط ...
- فقط چی؟ بگو دیگه فرشته، دل تو دلم نیست. چقدر مشکوکی تو؟
- من دارم مادر میشم.
- هیچ صدایی نیومد. می دونستم شوکه شده!
- الو سیمین؟ صدامو می شنوی؟
- بازم هیچ صدایی نیومد.
- سیمین؟ چی شد؟
- تو ... راست میگی فرشته؟
- اوهوم، شما داری مادر بزرگ میشی.
- وایسی، خدایا، فرشته نمی دونی چه خبر خوبی بهم دادی. چند ماهته؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟
- سه ماهمه. می خواستم زنگ بزnm؛ ولی ...
- الهی من فدات شم. سامیارم می دونه؟
- آره، این قدر هم خوشحاله که نگو.
- وایی، من حتما سعی می کنم برای زایمانت ایران باشم. بگو بینم رفتی دکتر؟
- بله.

شروع کردم به توضیح دادن و این که دکتر چی گفته و چه کارایی رو باید انجام بدم. حتی گفتم چه چیزایی خریدیم.

**

اون شب سامیار زودتر از همیشه اومد خونه. بعد از خوردن شام و یکم تی وی دیدن رفتم تا برای خواب آماده بشم. مسواک زد و روی تخت دراز کشیدم. هنوز نیومده بود. به پهلو راست خوابیدم و چشمامو بستم. کمی بعد صدای پاهاشو شنیدم که اومد تو اتاق. یه کم که گذشت اومد روی تخت و از پشت بغلم کرد.

- خوابیدی؟
- نه، منتظر تو بودم.
- فدای خانم خوشگل خودم بشم.
- پس بچه چی؟
- اون که بابایی قربونش بره.
- واقعا دوست داری پسر باشه؟
- کمی سکوت کرد و بعد گفت:
- نه؛ فقط سالم باشه، برام کافیه.
- منم همین طور.
- محکم تر بغلم کرد و سرشو چسبوند به موهام. از بوی عطرش دیوونه شدم.
- سامی؟
- جونم
- حوصله داری برات حرف بزنم؟
- آره خانمم، حرف بزن، هرچی دوست داری بگو.
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- از وقتی مادرم فوت کرد اخلاقم عوض شد و یه آدم دیگه شدم. بیچاره سیمین از وقتی وارد زندگیمون شد من فقط اذیتش کردم، در حالی که اون فقط می خواست من تنها نباشم. خیلی اذیتش کردم. شب و روز بهش غر می زدم؛ اما اون همش سکوت می کرد. گذشت تا این که تو اومدی.
- دستشو گرفتم توی دستم و ادامه دادم:
- تو رو هم خیلی اذیت کردم، همش باهات لج می کردم، من اشتباه کردم که اون روز سوار ماشین امیر شدم. هر چقدر هم که تاکسی نبود، باید یه جوری به تو زنگ می زدم. بعد از اون تصادف خیلی چیزا رو فهمیدم. اینا همه یه راهی بود برای بهتر زندگی کردن. حالا قدر همه ی عزیزانم رو می دونم.
- ولی منم اذیتت کردم عزیزم.
- نه، من بیشتر اذیتت کردم.
- اسمشو نمی دارم اذیت کردن. برام شیرین بود کارات. این طوری تو دلم جا شدی.
- خنده ی کوتاهی کردم.
- داری لوسم می کنی ها.
- آگه تو رو لوس نکنم؛ پس کی رو لوس کنم؟
- بازم خندیدم.

- سامیار می خوام وقتی بچمون بزرگ شد راه درست زندگی کردن رو یادش بدم.

- موافقم عزیزم

چشمامو بستم و گفتم:

- دوستت دارم.

منو برگردوند سمت خودش و توی چشمام زل زد.

- منم دوستت دارم.

و ب ...ه ای روی ل ... م نشوند.

آروم گفتم:

- خوشحالم که امیرو دستگیر کردن.

- منم خوشحالم. وکیلیم می گفت حداقل پانزده سال می افته زندان.

شیطون گفتم:

- سزای آدم دزدی همینه دیگه خانمم.

- ولی سامیار ...

نذاشت حرفمو بزمنم.

- نمی خوام راجع بهش حرف بزیم، باشه؟

- باشه.

منو توی بغلش گرفت.

- راحت بخواب عزیزم.

لبخندی زد و توی آغوش گرمش به خواب رفتم.

شش ماه بعد

سیمین دو ماهی می شد که اومده بود ایران. اوایل خونه ی ما بود تا این که به آپارتمان نزدیک خونمون اجاره کرد و رفت؛ ولی همش پیشم

بود. نمی داشت دست به سیاه و سفید بزمنم. خیلی ارزش ممنون بودم. اگه اون نبود واقعا نمی دونستم چی کار کنم. دکتر بهم گفته بود فقط

استراحت کنم. شکمم خیلی بزرگ شده بود. جنسیت بچه هم معلوم شده بود. یه پسر که سامیار آرزوشو داشت. با توافق هم اسمشو می

خواستیم بذاریم بردیا. من و سامیار خیلی منتظر بردیا کوچولومون هستیم.

سیمین چند دقیقه ای می شد که رفته بود خونش و کیمیا اومده بود اومده بود پیشم. به قول خودش می خواست مواظبم باشه تا از تخت بلند

نشم؛ اما من که این چیزا حالیم نبود.

- بازم که تو بلند شدی.

- به چه زبونی بگم حالم خوبه؟

- من کاری ندارم، شوهرت تو رو دست من سپرده. برو بخواب ببینم.
- کیمیا لوس نشو دیگه، خسته شدم از بس دراز کشیدم.
- به من چه؟ به شوهرت بگو.
- پوف!
- رفتم دوباره روی تخت دراز کشیدم. گوشیمو برداشتم و به سامیار اس دادم:
- "سلام عزیزم، کی میای خونه؟"
- و منتظر جواب شدم. کیمیا هم اومد کنارم و گوشیمو از دستم قاپید.
- بدش به من.
- نه، می خوام ببینم به کی اس دادی؟
- د آخه مگه فضولی؟
- آره، بد جور.
- کیمیا اذیت نکن دیگه! به ... آخ!
- درد بدی توی شکم پیچید. جوری که نمی تونستم نفس بکشم.
- چی شد؟ از این اداها واسه ی من در نیار که قدیمی شده. گوشیتو نمیدم بهت.
- به زحمت تونستم فقط یه کلمه بگم.
- بچه!
- یهو از جاش بلند شد و زد تو سرش.
- وایی ... خدا ... دردت گرفته؟
- آره ... زنگ بزن به سامی.
- باشه، باشه خواهی، صبر کن.
- زود ... دارم ... می ... میرم.
- از درد نمی دونستم چی کار کنم. لیمو به دندون گرفتم که جیغ نزنم. کمی بعد کیمیا اومد و گفت:
- گوشیشو جواب نمیده. حالا چی کار کنیم؟
- مرض، زنگ بزن به ... آخ ... وایی خدا!
- آروم باش فرشته، نفس عمیق بکش.
- جاش بود یکی می خوابوندم تو گوشش.
- کیمیا؟
- جانم؟ چیزی می خوای؟
- با صدای بلند گفتم:

- کوفت، برو ماشینو روشن کن بریم بیمارستان.

- راست میگی ... صبر کن ... رفتم.

وای چقدر این دختره خنگه، نمیگه من چطور میخوام لباس بپوشم؟

راه رفته رو برگشت.

- وایی اصلا حواسم نبود. بذار کمکت کنم مانتو بپوشی.

اومد کمکم کرد و از روی تخت بلندم کرد. مانتومو پوشیدم و آرام رفتم به طرف در؛ اما یادم اومد ساک بچه رو نیاوردیم.

- سا ...

- چی می خوای؟

- سا ...

- سامیار؟

- نه، ساک بچه.

- آهان، صبر کن اومدم.

یادم باشه وقتی برگشتم خونه این کیمیا رو چند تا کتک مفصل ل بزنم. حالا خوبه بهش گفته بودم موقع زایمانم باید چی کار کنه!

- بریم ... اینم از ساک!

توی خیابون سیمین رو دیدیم که جلوی در ایستاده بود و می خواست زنگ خونه رو بزنه. کیمیا بهش توضیح داد که چی شده و اونم ماشین

رو روشن کرد و رفتیم بیمارستان.

خدا می دونه تا رسیدن به بیمارستان چه زجری کشیدم. می خواستن منو ببرن اتاق عمل؛ اما بهشون گفته بودم تا شوهرم نیاد نمیرم. داشتم

از درد به خودم می پیچیدم که یکی از پرستارها اومد و به دکتر گفت:

- شوهر این خانم اومد، بگم بیان تو؟

دکتر - بله؛ فقط یه کم زودتر.

- چشم.

کمی بعد سامیار با چهره ای نگران اومد کنارم. چشمش اشکی بود. دستمو گرفت و گفت:

- خوبی خانم؟

- سامیار؟

- جون دلم؟

- خیلی دوستت دارم.

دستمو بوسید.

- منم دوستت دارم. مواظب خودت و بچه باش.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

- باشه.

- منتظرت می مونم.

تا خواستم حرفی بزنم تخت رو به حرکت در آوردن. هنوزم دستم توی دستش بود. دوست نداشتم ازش جدا بشم. نگاهمون توی نگاه هم بود که درستیم از توی دستش جدا شد و بعد دیگه ندیدمش.

با صدای سامیار که داشت صدام می زد چشمامو به زور از هم باز کردم. اولش یه کم چشمام تار دید؛ اما بعد خوب شد.

- بیدار شدی خانم؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- بچم؟

- خوبی فرشته؟ درد داری؟

- بچمو می خوام.

- الان میگم پرستار بیاره بچه رو!

دوباره چشمامو بستم. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای خفیف گریه ی یه بچه چشمامو باز کردم. پرستار کنارم ایستاده بود و بچه هم توی بغلش بود.

- بیا خانمی. اینم گل پسرت، صحیح و سالم.

دستامو گرفتم بالا و پسرمو بغل کردم. از دیدن صورتش اشک توی چشمم جمع شد. با سامیار مو نمی زد.

زیر لب زمزمه کردم:

- پسر خوشگلم.

در باز شد و سامیار با چهره ی خندون وارد شد، پرستار هم رفت.

- به به خوشگل خانم من. خوبی؟

- سامیار؟

- جونم؟

اومد کنارم و نشست روی تخت.

- ببین چقدر شبیهته؟

- آره؛ ولی چشماش مثل چشمای توئه. نگاه کن.

یه کم که دقت کردم دیدم راست میگه. چشماش عجیب شبیه چشمای من بود.

- آره، خدایا شکرت.

سامیار بلند شد و بوسه ای روی پیشونیم زد.

- ممنون فرشته ی من.

- برای چی؟

- به خاطر همه چیز.

هر دو به هم لبخند زدیم. کمی بعد کیمیا و مادرش به همراه سیمین اومدن تو و هر کدوم به دنیا اومدن بردیا کوچولو رو بهمون تبریک گفتن.

پایان

تیر ۹۲

انتشار: دی ۹۲

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member126094.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member137679.html>

ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member137679.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

